هو

۱۲۱

بیان الارشاد

یا

مفتاح الاراده

فریدالدّین محمّدبن ابراهیم عطّار نیشابوری

فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم

پناه من بحیّی کو نمیرد
بآهی عذر صد عصیان پذیرد

قدیم لم یزل معبود بیچون
پدید آرندهٔ این هفت گردون

برافرازندهٔ چرخ مدور
برافروزندهٔ خورشید انور

قدیم و قادر وگویا و بینا
سمیع و عالم و بی مثل و همتا

کریم و راحم و غفار و ستار
کبیر و حاکم و قهار و جبار

منزه ز احتیاج جفت و فرزند
مبرا از شریک و شبه و مانند

نه برجا و نه خالی گشته از جا
ازو قایم وجود جمله اشیا

هموشدکردگار عرش وکرسی
هم او دان خالق جنی و انسی

خرد را دانش آموزی هم او داد
تمامت خلق را روزی هم او داد

ز مخلوقاتش از مه تا بماهی
دهد بر پاکی دانش گواهی

اگر فاجر اگر از اهل برّند
همه بر وحدت ذاتش مقرّند

چو خواهی سرّ توحید عیانی
جز اوکس را مبین ار میتوانی

بجز او نیست چیز دیگر ای دوست
ازو میدان اگر مغزست اگر پوست

بجز او ظاهر و باطن دگرکیست
چه باشد دل دماغت کو جگر چیست

اگر صورت اگر معنی است ای یار
از او باشد وجود هر دو درکار

چو وصفی بشنوی ز اوصاف ذاتش
دران یک وصف جامع دان صفاتش

چو ذاتش را حقیقت کس نداند
یقین وصفش بوصف کس نماند

زهر ذره اگر تو باز خواهی
ز بیچونی او یابی گواهی

چو لطفش عاصیان را پاس دارد
همه عصیانشان طاعت گذارد

چو عفوش بر مطیعان خورده گیرد
همه کردارشان ناکرده گیرد

بستاری چو پوشاندگنه را
نماید نیک هر حال تبه را

چو عفوش دست گیرد مجرمان را
بپای مزد میبخشد جنان را

سحاب لطف از یک قطره بارد
دو عالم را پر از رحمت بدارد

چو قهرش ذرهٔ پیدا کند دود
شود صد ملک ازو زیر و زبر زود

نسیم لطفش ار بر دوزخ آید
درو صد چشمه حیوان گشاید

سموم قهرش ار بر جنت آید
سرای درد و رنج و محنت آید

بهشت از فیض جودش رشحهٔ دان
جحیم از تف قهرش شعلهٔ خوان

بکرد از لطف و قهر خود معیّن
دو فرقت اندرین عالم مبین

تمامت را بقدرت کرد پیدا
ز پشت آدم و از بطن حوا

گروهی را بلطف خود نوازد
بقهر خویش قومی را گدازد

نه آنها جسته در فطرت پناهی
نه اینها در ازل کرده گناهی

ز جمله برکشیده اولیا را
وز ایشان برگزیده انبیا را

قلوب انبیا را جمله یکسر
بنور لطف خود کرده منور

بدان نورند یکسر گشته بینا   شده پنهان بر ایشان آشکارا
بدو بینند هر حرفی که خوانند   ازو دانند هر علمی که دانند
ازو یابند هر چیزی که جویند   بدو گویند هر لطفی که گویند
بدو گشته غنی از خود فقیرند   بدو زنده شوند از خود بمیرند
چشاند هر یکی را از محبت   شراب قربت از کاس مودت
نهد بر فرق هر یک تاج خلت   از آن تاجند گشته شاه ملت
کند گویا زبانهاشان بحکمت   شود آسوده جانهاشان بحکمت
هر آن نعمت که با ایشان عطا کرد   همه ازبهر جاه مصطفی کرد

در نعت حضرت سید المرسلین(ص)

درود از حضرتش بر جان آن کس   که نامد در جهان مانند اوکس
ملایک تا بشر جمله طفیلش   نبوده با کسی پیوند و میلش
مهین و برترین آفرینش   سر و چشم خرد را تاج و بینش
خرد دانا بنور روی او شد   معطر از نسیم کوی او شد
زمین و آسمان و عرش وکرسی   بهشت ودوزخ و جنی انسی
ز بهر اوست بشنو از دل پاک   بدین روشن دلیلی هست لولاک
مرفه انبیا در زیر جاهش   مشرف اولیا از خاک راهش
بجودش انبیا گشتند محتاج   زگفتش اولیا بر سر نهند تاج
فتوح انبیا و اولیا زوست   چگویم گر بدانی جمله خود اوست
درین عالم هر آنکو برتری یافت   ز خاک درگه او سروری یافت
ازان از آفرینش برتر آمد   که بر جمع دل او سرور آمد
شنیدی در شب اسری کجا شد   همه تابع بدند او مقتدا شد
گهی کرد او بیک انگشت چون سیم   بشمشیر اشارت مه بدو نیم
دلیل معجزش گه سوسماری   گهی بد عنکبوتش پرده داری
بمعنی بد مقدم بر همه کس   اگرچه صورت او آمد از پس
هنوز آدم میان آب وگل بود   در آن حضرت بجان حاضر بدل بود
بصورت آدم او را گر پدر بود   بمعنی او پدر آدم پسر بود
عملها را بحضرت رابطه اوست   اگر مقبول گردد واسطه اوست
برای حمد حق او در خور آمد   تمامت رهروان را بر سر آمد
محمد نام او دان در شریعت   که تا نامش بدانی در حقیقت
خدا را در الوهیت احد خوان   نبی را در عبودیت یکی دان
چو حق اندر خدائی فرد وداناست   نبی در بندگی بیمثل و همتاست
تو تقریر معانی کن درین کار   بجان و دل معانی گوش میدار
معانی را مهم وقت خود دان   که معنی از تو می‌جویند مردان
ازان حالت بخود چون بازگشتم   بمعنی با خرد همرازگشتم
بجان گفتم شدم منقاد رایش   سرم بادا فدای خاک پایش

منم ذره وجود او چو خورشید / دل و جانم از آن حضرت پر امید
وجود ذره‌ام گر شد هویدا / هم ازخورشید ذاتش گشت پیدا
چو یکسر عالم معنی گرفتم / بدورانی برو ناید شگفتم
وگرنه هیچکس را درپذیرد / وجود ذرهٔ عالم بگیرد
سخن زانجاست ای مرد یگانه / بهانه دان مرا اندر میانه
بجان و دل شنو از من تو مطلق / نگوید کس سخن زین بهتر الحق
سخن بی طرز او ناساز آید / اگر گوئی بکاری باز ناید
اگر بر طرز اوگوئی سخن را / دو صد طعنه زند درّ عدن را
اجازه چونکه شد از حضرت پاک / همی گویم سخن گستاخ و چالاک
چو زانحضرت اجازت شد چه باکم / نکو آید سخن از طبع پاکم
چو از غیبست پس بی عیب باشد / کسی داندکه مرد غیب باشد
چنان گویم که هر عارف که خواند / نثار جان و دل بر وی فشاند
چو عالی قیمت آمد مرد معنی / نچیند هرگز الا درد معنی
سخن گوراست اندر معنی خویش / که جویای معانی گشت درویش
سخن را چون معانی راست باشد / زگوینده چرا واخواست باشد
بلی اهل سخن بایدکه خواند / که تا مقصودگوینده بداند
کسی کاهل سخن نبود بخندد / ز تو هرکس سخن راکی پسندد
چو او نااهل باشد وقت او خوش / ز انکارش نباید شد مشوش
اگر با هندوئی گوئی بتازی / بخندد بر تو و گیرد ببازی
نباید شد بانکار وی از جای / که او سرباز می‌نشناسد از پای
کسی کو زین سخن بیگانه باشد / بر او سر بسر افسانه باشد
مرنج از وی که هست او مرد عادت / نباید مستعد این سعادت
سعادت در ازل مقسوم کردند / مگر او را ازو محروم کردند
شقاوت بر شقی شیرین چنانست / که گوید صد رهش خوشتر زبانست
عبارت جوی خواند خندد این شعر / یقین دانم که او نپسندد این شعر
بود اهل تکلف را عبارت / که باشد دائماً اندر عمارت
خراب آباد شد طبع وی از پیش / عبارت ناید از وی هیچ مندیش
ز درویشان عبارت کس نجوید / خرابی را عمارت کس نجوید
عبارت در سخن وانگاه درویش / مگر آنکس که باشد رهزن خویش
مقفی گر نباشد بیتکی چند / چو عذرش گفته شد آنرا تو مپسند
نباشم جاهل وزن و قوافی / درین شیوه مرا طبعی است کافی
ولی چون اختیارم یار نبود / مرا با لفظ و صورت کار نبود
معانی بین که چون درّ ثمین است / محقق را همه مقصود اینست
من از انکار اغیاران سرمست / بخواهم رفتن ای جان و دل از دست
اگر منکر وگر باشد مریدم / ز قول و فعل هر دو مستفیدم

ز ظن حاسد و از طعن جاهل
نشد ایمن یقین دان هیچ عاقل

وصیت کردم ای یار یگانه
که از نااهل پوشی این ترانه

تو جوهر رابنزد جوهری بر
که باشد او بجان جویای جوهر

اگر اهلت بدست افتد همی خوان
که باشد نزد او شیرین تر از جان

وگر نااهل باشد پوش از او راز
مده گنجشک راتو طعمۀ باز

بدان از جان و دل ای طالب راه
که تا گردی ز سرّ کار آگاه

آغاز سخن

تمامت طول و عرض آفرینش
ز بهر تست اگر داری تو بینش

بهشت و دوزخ و رضوان و مالک
فروع واصلش از منها و ذلک

برای تست جمله آفریده
ترا از بهر حضرت برگزیده

اگرچه بس شریفت آفریدند
پی شغل بزرگت پروریدند

ببازی در میاورکار خود را
شناسا شو تو از خود نیک و بد را

بجان ودل شنو ا زمن سخن را
بجو از اصل اصل خویشتن را

نگر تادر چه شغل و در چه کاری
مکن با جان خود زنهار خواری

ببین تا خود چه چیزی وزکجائی
بجو از خویش اصل آشنائی

بچشم باطن خود خویش را بین
به ریش وسبلتی ای مرد مسکین

نه چشمی نه سری نه دست ونه پا
بمعنی زین همه هستی مبرا

بصورت آنی از چه غیر اینی
تو معنی بین اگر مرد یقینی

توئی توگر تو خود را بازیابی
مقام فخر و عز و ناز یابی

نه چشم و صورتی ای مرد ره رو
تو صورت بین مشو زنهار بشنو

توئی اعجوبۀ صنع الهی
توئی مقصود صنع پادشاهی

توئی و تونۀ جانا تو بشنو
نداند این سخن جز مرد رهرو

طلسم بند وزندانست صورت
از آن زندان برون شو بی ضرورت

تو جسم و صورت خود را قفس دان
چو بشکستی شدی فی الحال پران

اگر هستی کبوتر ور خودی باز
قفس بشکن بجای خویش شو باز

چو این آلات را از بهر صورت
بتو دادند ترا شد این ضرورت

که تا تخم سعادت را نشانی
که چون آنجا رسی بی پر نمانی

نباید در شقاوت خرج کردن
از آن دوزخ نباید درج کردن

کمال خویش اینجا کسب کن هان
تو خود را از طلسم جسم برهان

مزین کن بحکمت جان خود را
که تا عارف شوی هر نیک و بد را

وجود خود بحکمت کن توگلشن
که تا احوال گردد بر تو روشن

بچشم باطن خود گوش میدار
که تا کج بین نگردی آخرکار

حقیقت راه خود را باز بینی
مبادا باطل از حق برگزینی

تو راه شرع را ره دان حقیقت
که تا باشی تو از اهل طریقت

خلاف شرع جمله باطل آمد
وزان بیحاصلیها حاصل آمد

اگر خواهی که یابی نزد حق بار   سرکوی شریعت را نگهدار
سر موئی مگر دان از شریعت   که تا یابی تو ذوقی از حقیقت
ز خواب و خوردو خفت وگفت زنهار   بتدریج اندک اندک کم کن ای یار
که تا صافی شوی خود را بدانی   کزان دانش فزائی زندگانی
بچشم خود جمال خویش بنگر   که هستی تو در این ویرانه درخور
غریبی اندرین ویرانه گلخن   فراموشت شد آن آبادگلشن
بخود بازآی و عزم آن سفرکن   بمحسوسات بر یکسرگذرکن
وطنگاه نخستین تو آنست   که ازچشم سرت دایم نهانست
اگر تو دوست داری آن وطنگاه   شوی از خاصگان حضرت شاه
چو تو با معدن اصلی روی زود   خداگردد در این حال از تو خوشنود
مشو زنهارگرد آلود این خاک   که تا راحت بود بالای افلاک
ز لذات بهیمی روی برتاب   که تا خوشرو شوی چون تیر پرتاب
ملک را خدمت دیوان مفرمای   ملک راکار در دیوان مفرمای
که تا مستوجب هر بدنگردی   سزای جای دیو و دد نگردی
رفیقان بد و نیکند با تو   همه چون دانه و ریگند با تو
چوکبر و بخل و حرص و شهوت و آز   همان مکر و حسد پس کبر و پس ناز
ز نیکان چون تواضع پس قناعت   پس آنگاهی سخا و جود و طاعت
چو علم و حکمت و پرهیزکاری   پس آنگه پیشه کن در بردباری
مبدل کن تو آنها را باینها   که تا سودت شود جمله زیانها
چو شد تبدیل اخلافت میسر   شوی صافی و روحانی و انور
بفکرت چشم معنی راکنی باز   شود معلومت آنگه سر هر راز
هر آن چیزی که درکون و مکانست   نشان هر یک اندر تو عیانست
درونت جوهری بر جمله افزون   بود اصلش ورای هفت گردون
تو تادانای آن جوهر نگردی   ز توظاهر نگردد هیچ مردی
شناسش چون یکی را حاصل آمد   حقیقت دان که آنکس واصل آمد
بود مقصود ره دانستن اوی   چو دانستی بری از این مکان روی
همه سختی اعمال و عبادت   شدن مرتاض وکردن ترک عادت
منازل قطع کردن ره بریدن   شب وروز اندر آن وادی دویدن
مراد آنست کان جوهر بدانی   خوری زان دانش آب زندگانی
چو علمت با خبر انبازگردد   عمل با هر دو آن دمسازگردد
مدد بخشد خدایت از هدایت   شوی صاحب قدم اندر هدایت
ز هستیهای خود درویش گردی   شناسای وجود خویش گردی
چو زان دانش کنی حاصل ضیا را   بقدر خویش بشناسی خدا را
اگرچه هست آن جوهرگزیده   حقیقت دان که هست آن آفریده
زبان عاجز شود از شرح ذاتش   ولی بعضی توان گفت از صفاتش

ورا بخشید معبود یگانه   ز لطف خود صفات بیگانه
بود یک رویش اندر حضرت پاک   شود زان روی دیگر او طربناک
ز روی دیگر اوکار تو سازد   بنور خویش جسمت را نوازد
نه خارج از بدن باشد نه داخل   نداند این سخن جز مرد کامل
شناسائی گهرکار عزیز است   نداند هرکسی کان خود چه چیز است
بتازی آن گهر را روح خوانند   ازو مردم بجز نامی ندانند
ورای روح سرّی هست دائم   که روح از سرّ آن نور است قائم
نظام سرّ و روح از سرّ سر دان   کزان نورند دائم هر دوگردان
تو سرّ سر بخوانش یا خفی دان   ز هرکس این حکایت مختفی دان
تمامت انبیا زنده بدانند   که آن سر خفی را می‌بدانند
مزین اولیا زان نور باشند   از آن پیوسته زان مسرور باشند
نداده هیچکس را دیگر آن نور   تمامت گشته‌اند زان نور مهجور
بنور قلب و عقل و روح عامی   شود پیدا چو دارد نیکنامی
بدان هرکس که شد زنده نمیرد   فنا دیگرگریبانش نگیرد
سخن چون منغلق خواهید ای یار   نباید گفت منکرگردد اغیار
بلی سرّ خفی را جز که ابرار   نداند دیگری از جمع احرار
نیابد هیچکس زان جمله بنیاد   سرای آن گهر جز آدمی زاد
سزای روح قدسی آدم آمد   که فخر ملّک و تاج عالم آمد
بصورت قبلهٔ روحانیان شد   بمعنی پیشوای انس و جان شد
مزیّن چون بدان گوهر شد آدم   امانت داشتن گشتش مسلم
بدان گوهرکشیدن شاید آن یار   که بود آدم بدان جوهر سزاوار
چون دارد نسبتی با حضرت پاک   بدان نسبت کشید آن یار چالاک
چوآدم گشت از آن جوهر مُزیّن   امانت داشتن را شد مبیّن
یقین گشتش که در باب فتّوت   امانت داشتن هست از مروت
چو آدم شد بدان خلعت مکّرم   از آن گنج مروّت گشت خرّم
بجان میداشت آدم پاس آن گنج   که تا از دشمنش ناید بدو رنج
امین آن امانت آدم آمد   که ثابت در دیانت آدم آمد
امانت داشتن کاری عظیمست   دل سنگین کوه از وی دو نیم است
زمین و آسمان را نیست یارا   پذیرفتن نهان و آشکارا
بجان و دل کند آدم قبولش   گهی خواند ظلوم وگه جهولش
گهی عاصی وگه عادیش خوانند   بصورت دورش از جنت رانند
چو بیندکو شکسته شد ز عصیان   بخواهد عذر اوکش عذر نسیان
عتابی ظاهرا بر وی برانند   براه باطنش با خویش خوانند
خراب آبادگردد او بصورت   باشگ چشم شوید آن کدورت
شود گنج امانت را سزاوار   که تا پوشیده میدارد ز اغیار

خرابی جای گنج پادشاه است
چه دانی تا خرابی خود چه جاه است

عتاب دوستان خورشید جانست
بسا صلحی که اندر وی نهانست

بنای دوستی خود بر عتابست
عتاب اندر محبت فتح بابست

محبت چون که بر آدم اثر کرد
بکلی خویش را از خود بدر کرد

قبول منصب علم اسامی
همان حور و قصور شادکامی

خوشیهای بهشت هشتگانه
همان عیش و حیات جاودانه

نعیم هشت خلد ازکارسازی
بیک گندم بداد از پاکبازی

تمامت طوق و تاج و تخت جنت
نهاد اندر ره عشق و محبت

یقین بودش که با آن برگ و آن ساز
نشاید عشقبازی کردن آغاز

فداکردی همه اندر ره عشق
که تا بارش بود بر درگه عشق

مجرد شد از آن جمله علایق
برو مکشوف شد جمله حقایق

نظر افتادش اندر گوهر فقر
گمان برد اوکه باشد رهبر فقر

زبان حال خواجه گفتش ای باب
بدست من شود مفتوح این باب

بمعنی زان سبق بردم ز اخوان
که من برداشتم این گوهر ازکان

چوخاص ماست این گوهر توئی باب
بیاری زن قدم این نکته دریاب

تمامت انبیا جویای آنند
در این ره جمله از ما باز مانند

چو آمد اختصاص ماش مانع
ببویش هر یکی گشتند قانع

دل خود را برون آور از آن بند
ببوی فقر قانع باش و خرسند

نیارد کرد کس آن را تمنا
که اقطابند و خاص حضرت ما

بود در امتم هر جا غریبی
ازین گوهر بود او را نصیبی

بهین امتان از بهر اینند
که اندر حفظ این گوهر امینند

بسمع دل چو بشنید این ندا را
گزید از بهر خود راه مدارا

بدانست آدم از راه نبوت
که خاص او نیامد این فتوت

طریق عشقبازی کرد آغاز
گهی با راز می‌بدگاه با ناز

امانت را بجان میداشت پاسی
ز حوطی قرب می‌نوشیدکاسی

در توحید فرماید

امانت کلمهٔ توحید میدان
که از وی زنده می‌ماند ترا جان

حیات انس و جن دایم بجانست
وجود جمله‌شان قایم بجانست

حیات جان بود از نورکلمه
مبادا هیچکس مهجورکلمه

کتاب چارگانه با صحایف
همان تفسیر و تحقیق و لطایف

همان اخبار و آن آثار مشهور
که هست اندرکتب آن جمله مسطور

تمامت شرح توحید است جانا
که تا بینا شود زان مرد دانا

بقای اهل کفرو اهل ایمان
ز نورکلمه توحید میدان

بدنیا در بدان نورند قایم
به عقبی در بقا یابند دایم

بنفیش اهل کفر اندر جحیمند
باثباتش محبان در نعیمند

شراب نفی خوردند اهل خذلان   باثباتند دایم اهل ایمان
بود هم مرهم ریش اندران گنج   بودهم نوش و هم نیش اندران گنج
درو هم دارو و درد است مدفون   درو هم لطف و هم قهر است مخزون
بود مدفونش اندر نفی و اثبات   شقاوتهای جمله با سعادات
امین می‌باش در حفظ امانت   مکن یک لحظه اند روی خیانت
که تا از جملهٔ احرار باشی   ابد دل زمرهٔ ابرار باشی
تو حق صحبت گنج امانت   توانی از خود ای صاحب دیانت
بخوان آن را ز قرآن وز اخبار   براه شرع در میباش هشیار
سر مویی مشو دور از شریعت   که تا حقش گذاری در حقیقت
چو صاحب شرع ز تو خوشنود گردد   زیانهای تو یکسر سود گردد
بچشم اندر ز تو جویند امانت   دروگر کرده باشی یک خیانت
بقدر آن خیانت دورگردی   ز اصل دوستی مهجور گردی
نشاید خواندت آنگه ز انسان   شوی ز انعام از قرآن توبرخوان
بجان رنجور و از حضرت شوی دور   مقامت نار باشد خالی از نور
هر آنکس کو نگهدارد امانت   بجای آوردن حق در دیانت
توان خواندن مر او را آدمیزاد   بود آدم از آن فرزند دلشاد
نسب ز آدم بود او را بمعنی   بصورت می‌کند خود جمله دعوی
چو شد آدم صفت باشد ز اخبار   بود از جمله احرار و ابرار
پسر باشد یقین اندر حقیقت   بود نسبت همین اندر طریقت
همیشه نسبت معنی نگهدار   بمحشر تا نباشی توگنهکار
نسب گر منقطع گردد ز معنی   بصورت او نماند جزکه دعوی
ز دعوی کار مردم برنیاید   که کار هر یک از معنی گشاید
شناس جوهر و حفظ امانت   بجا آوردن حق دیانت
قبائی بود بر بالای احمد   که شد پوشیده سر تا پای احمد
امانت را بحق دارنده او بود   چوشد آزاد از خود بنده اوبود
کمال آن شناس و حفظ آن کار   نبد جز در خور سالار مختار
ز هر یک او نصیب بیکران یافت   شد از اهل سعادت هرکه آن یافت
چو بخشیدت نصیبی زان سعادت   پی دل گیر درکوی ارادت

در شرح دل فرماید

بجدّ و سعی خود آن را طلب کن   اگر یابی دل آنگاهی طرب کن
همی جو دل اگر دل باز یابی   که خود را محرم هر راز یابی
چو روی دل ببینی شادگردی   بیکره از خودی آزادگردی
برآید جملهٔ کار تو از دل   مراد تو شود زو جمله حاصل
تو جان از دل بجز نامی ندانی   که در قالب همیشه قلب خوانی
مدان جانا تو دل آن گوشت پاره   که کافر را بود چون سنگ خاره

بود هر خوک و سگ را آنچنان دل / از آن دل هیچ نتوان کرد حاصل
بود دل نور الطاف الهی / نماید از سپیدی تا سیاهی
بود منزلگهش آن گوشت بی‌شک / نگیرد نور او از پوست تا رگ
همان نور لطیف روشن پاک / بدین منزل فرود آمد بدین خاک
جمالش چونکه بنماید ز بالا / درین منزل شود نورش هویدا
بود چون قالبی آن قلب روحش / بود زان روح هر دم صد فتوحش
منور گردد اعضاها از آن نور / وجود تو شود زان نور مسرور
نماید نورش اول پاره پاره / پس آنگه جمع گردد چون ستاره
پس آنگه همچو مهتابی نماید / درو هر لحظه نوری می‌فزاید
به بینی آنگهی چون آفتابش / شود روشن وجود از نور تابش
بگیرد نور او نزدیک و هم دور / شود کار تو زان نور علی نور
فرو گیرد تمامی سینهٔ تو / شود شادی غم دیرینهٔ تو
بود آئینه وجه الهی / درو بینی هر آن چیزی که خواهی
نزول لطف حق را منزل اوست / اگر تو طالبی دل را دل اوست
چو وسعت یابد از نور الهی / بود منظور لطف پادشاهی
گهی ارضی بود گاهی سمائی / گهی صدقی بود گاهی صفایی
از آن خوانند قلب او را که هر دم / بگردد صد ره اندر گرد عالم
ز وجهی قلب انوار آمد آن نور / بدین اسم او شد اندر جمع مشهور
هم او شد ملک خاص حضرت شاه / نباشد دیو را هرگز در او راه
بود آئینه کل ممالک / نماید اندرو رضوان و مالک
ز روح او روح می‌یابد پیاپی / پس آنگه عقل راحت یابد از وی
هر آنکس را که بخشیدند آن دل / مراد او شود یکسر بحاصل
اگر داری خبر از دل تو مردی / وگرنه از معانی جمله فردی
وجودی را که از خود آگهی نیست / سزای حضرت شاهنشهی نیست
بدل یابی خبر از سرّ هر کار / بدل گردی قرین جمله احرار
تو صاحب دل شو ای مرد معانی / که تا اسرار هر کاری بدانی
بگوش دل شنیدن جمله اسرار / بچشم عقل دیدن سر هر کار
اگر آن چشم و آن گوشت نباشد / بجز شیطان در آغوشت نباشد
اگر از اهل دل آگه نباشی / یقین میدان که جز گمره نباشی
تو غافل دان هر آنکس را که پیوست / بود از حب مال و جاه سرمست
بجمع مال دنیا هر که کو شد / چنین کس چشم عقل خویش پوشد
تو عاقل آن کسی را دان که عقبی / گزیند بر نعیم و ملک دنیا
بدنیا دار اگر معلول باشد / بکار آخرت مشغول باشد
تو آنکس را که او آساید از کبر / همیشه خویش را بزداید از کبر
بجان و دل شود جویای دنیا / زبانش دائماً گویای دنیا

چنـین کـس را نشـاید خوانـد عاقـل / بـود دیوانـه و مجنـون و غافـل
ازان عـالی تـر آمـد جـوهر عقـل / کـه باشـد هـر سـری انـدر خـور عقـل
نخسـتین گـوهر پـاک گزیـده / کـه هسـت ایـزد تعـالی آفریـده

دربیان و شرح عقل فرماید

خـرد شـدکاشـف سـرّ الهـی / بنـور او شـود روشـن سـیاهی
خـرد شـد پیشـوای اهـل ایمـان / هـم او شـد رهنمـای جملـه نیکـان
خـرد شـد قهرمـان خانـهٔ تـن / اگرچـه هسـت او بیگانـهٔ تـن
ازو گـر نـور نبـود در دماغـت / ز نـادانی خلـل گـیرد چراغـت
نـدانی خـالق خـود را نـه خـود را / شناسـا مـی‌نگـردی نیـک و بـد را
دلیـل و رهـبر آمـد مـرد ره را / بنـور او تـوانی دیـده ره را
نگـردد هـیچ چیـزش مـانع نـور / بـود روشـن بـرو نزدیـک و هـم دور
گهـی شـعله زنـد بـالای افـلاک / گهـی گـردد بگـرد تـودهٔ خـاک
نهایتهـا بنـور خـود ببینـد / سـعادتهای هـر یـک برگزینـد
بپـای خـود بپویـدگـرد عـالم / گشـاید مشـکلاتش را بیـک دم
کنـد معلـوم اسـرار معـانی / شـود روشـن بـرو راز نهـانی
بـود محکـوم احکـام شـریعت / شـود مـنعم بانعـام شـریعت
بنـور علـم عقـل آگـاه باشـی / اگـر نـه تـا ابـدگمـراه باشـی
تـو بـا روحانیـان همـره بعقلـی / مرایشـان را تـو انـدر خـور بعقلـی
بـدان جـوهر هرانکـو نیسـت قـایم / بـود انـدر صـف جمـع بهـایم
تـو محکـوم شـریعت بهـر آنـی / کـه داری در دمـاغ از درکـانی
جـداگـر مـانی از وی روزگـاری / شـریعت را نباشـد بـا تـوکـاری
زهـی گـوهرکـه او محکـوم شـرع اسـت / اسـاس بنـدگی زان اصـل و فـرع اسـت
سـزای معرفـت از بهـر آنـی / کـه آن جـوهر تـو داری در نهـانی
همـان جـوهر اگـر یـادت نبـودی / بـدرگاه خـدا یـادت نبـودی
عجـب نوریسـت نـور عقـل و ای جـان / شـود پیـدا ز نـورش جملـه پنهـان
همـه چیـزی بنـور خـود بدانـد / مگـر در راه عشـق او خـیره مانـد
خوشـا مرغـی کـه اصـل کیمیـا شـد / بصـورت درد و در معنـی دوا شـد
نشـاید زنـدگی بـی عشـق کـردن / نـه هرگـز بنـدگی بـی عشـق کـردن

در شرح عشق فرماید

عجـب مرغیسـت مـرغ عشـق جانـا / زبـان او ندانـد هـیچ دانـا
همیشـه او هـوای جـان نـوردد / بجـز انـدر فضـای دل نگـردد
بهـر جـان و دلی گرکوشـه گـیرد / دو اسـبه عقـل از آنجـا گوشـه گـیرد
کنـد عقـل تـو هـر دم صـد عمـارت / بیـک لحظـه کنـد او جملـه غـارت
نجویـد ز تـو هرگـز آب وگـل را / ولی قـوت از تـو خواهـد جـان ودل را
فـرو هرگـز نیایـد از عمـارت / نگنجـد شـرح وصـفش در عبـارت

نگردد هرگز اوگرد علایق	بجز نامی ندانند زو خلایق
بود او طالب مرد مجرد	پسندش نیست جز فرد مجرد
به نسبت بود از جائی که بوید	چو نسبت نیست ترک او بگوید
نصیب خویش را از خویش جوید	همیشه راز خود با خود بگوید
بگوش او توان رازش شنیدن	بدوش او توان بارش کشیدن
گهی درمان وگاهی درد باشد	گهی چون خار وگاهی درد باشد
گهی شادی وگاهی غم بود عشق	گهی ریش وگهی مرهم بود عشق
بخود هم دانه و دامست و هم صید	بخود صیاد و هم مساح و هم قید
ندیده هرکس او را نه شنیده	تمامت صورت اوکس ندیده
ببویش جمله خود مدهوش گشتند	همه بی طاقت و بیهوش گشتند
بشرگردد ملک از بهر آن بوی	بعشق عشق باشد در تک و پوی
همه با طالب خود می‌ستیزد	بتیغ شوق خون او بریزد
بود مفتون راه عشق زنده	حقیقت شاید او را خوانده بنده
چو باز در عشق در پرواز آید	همه صیدی به پیشش باز آید
بجز خونین دلی و جان درویش	نه بیند هیچ صیدی لایق خویش
تو تا اوصاف نفس خود ندانی	بماند بر تو پوشیده معانی
در این ره رهزنت نفس است ای جان	قوی تر دشمنت نفس است ای جان

در شرح نفس فرماید

نباید بود ازو غافل زمانی	اگر غافل شوی یابی زیانی
بصورت گرچه او بیگانهٔ تست	بمعنی در میان خانهٔ تست
چو خصم اندر میان خانه باشد	ازو غافل مگر دیوانه باشد
هزاران مکر و تلبیس آورد پیش	که گرداند ترا از صورت خویش
مخالف باش و با او جنگ میکن	بجنگش هر نفس آهنگ میکن
مگر با تو براه تو درآید	مسلمان گردد وکارت برآید
اگر از خواب غفلت گردد آگاه	بسا یاری کزو یابی درین راه
اگر از طبع تو میلش بگردد	بسا منزل که با تو در نوردد
بضرب چوب تقوایش ادب کن	پس آنگاهی ازو یاری طلب کن
بسا زحمت کز اول رو نماید	بآخر چون درآید خوش برآید
ولی تا گردد او مرتاض در راه	بسی زحمت نمایدگاه و بیگاه
نشاید از خود او رادورکردن	صفتهای ورا نتوان شمردن
ولیکن اصل آن اوصاف بسیار	بصر باشد برادرگوش میدار
چو باشد دشمنت اماره باشد	ز دستش هرکسی بیچاره باشد
خلاف او همی کن در همه کار	ولیکن بر طریق شرع زنهار
تو تقوی با شریعت یار میکن	برین تقوی تو با اوکار میکن
مخالف چون شدی میلش بگردد	بساط دشمنی اندر نوردد

بگیرد بر تو هر دم صد غرامت
کندگاهیت جنگ وگه ملالت

بود لوامه نامش اندرین وقت
بری خواهد شدن ازکبر و از مقت

لجام تقویش درکش توای دوست
که در اصل اوست تند و سرکش ای دوست

بدست دل عنانش سخت میدار
مبادا روی برگرداند ازکار

درین منزل بماند مدت دیر
بکلی گردد او از طبع خود سیر

ز تقوی و شریعت کارگیرد
وزین هر دو بتن او بارگیرد

مسلمان گردد او بر دست جانت
رساند او بکام دوستانت

پس آنگه مطمئن و رام گردد
بکام قلب تو خوشکام گردد

تو او را مطمئن میخوان درین حال
که گر دیدست بر وی یکسر احوال

بود هم یار و هم پشتت درین راه
شوی از خاصگان حضرت شاه

مقامات آورد در زیر معراج
نهد پای اضافت بر سر تاج

ندای خاص حضرت را بشاید
چو بشنید این ندا یک دم نپاید

بسی قول خلافست اندرین باب
سخن را من نگهدارم ز اطناب

چو مختار خداوند من این است
بدین گفته هزاران آفرین است

من آن گویم که او را اختیار است
ترا با قول دیگرکس چکار است

سخن شد مبتلا از اول کار
مبادا تا که خورده گیرد اغیار

نباشدکار درویشان بترتیب
کند هرگونهٔ درگفت ترکیب

ازین شیوه دمی اندرگذشتم
ورق را زین نمط اندر نوشتم

دهم از نوع دیگر ساز این کار
بگوش دل تو بشنو راز این کار

سخن بر نوع دیگر سازکردم
ز من بشنوکه چون آغازکردم

در بیان مواظبت بر طاعات

بدان ای دل اگر هستی تو عاقل
که یک دم می‌نشاید بود غافل

بروز و شب عبادت کرد باید
دل و جانت قرین درد باید

از آن بخشیدت ای جان زندگی را
که تا بندی کمرمر بندگی را

براه بندگی چون اندرآیی
بقدر وسع خود جهدی نمایی

کلید معرفت آمد عبادت
بشرط آنکه گوئی ترک عادت

عبادت را اساس راه دین دان
عبادت بود مقصودش یقین دان

چو مرد از اصل فطرت مستعد است
همه کار وی اندر دین مجد است

چوگشتی مستعد این سعادت
مکن تقصیر در عین عبادت

عبادت چون کنی از علم باید
که تا کاری ترا ز آنجا گشاید

اگر بی علم باشدکار و بارت
یقین بر هیچ پاید روزگارت

حقیقت دان اگر هستی تو غافل
ولی هرگز نگردد مرد جاهل

نه اوکامل بود اندر عبادت
پرستشها کند لیکن به عادت

چو رو آری برین ره علم آموز
که بی علمت شود تیره شب و روز

بکارت هرچه آمد ظاهر شرع
بیاموز از فقیهی اصل تا شرع

وضو وغسل و ارکان طهارت
تمامت فهم کن اندر عبادت

همان حکم نماز و روزهٔ خویش
بخوان و فهم کن آنگه بیندیش

همان حکم زکوة و حج یکسر
اگر مالت بود بر خوان ز دفتر

همان حکم حلال و هر حرامی
همی خوان تا که یابی نیکنامی

ز شخص عالم این یکسر بیاموز
که تا روزت شود پیوسته فیروز

ز غیر حق تبری کن تو جانا
که تا بینا شوی در راه و دانا

که پیش سالکان توبه همین است
چنین توبه اساس راه دین است

بدان ارکان نیست پنج چیز است
وزان هر پنج دین تو عزیز است

سه باشد عام و دو خاص ای برادر
بترک هر یکی سوزی بر آذر

شهادت با نماز و روزه عام است
که کار خلق از آنها با نظام است

زکوة و حج خاص مالدار است
چو بگذاری از آن بهتر چه کار است

در بیان ایمان و اسلام

از ایمانست اصل جمله ای یار
تو را همچو جان در دل نگهدار

بسان بیخ باشد اصل ایمان
بود اسلام شاخش میوه احسان

چو بیخ اندر دلت ایمان قوی کرد
توانی در دو عالم رهروی کرد

از آن بیخ قوی شاخی کشد سر
که اسلامش بود نام ای برادر

ز جوی شرع آبش ده تو زنهار
که تا می‌روید و می‌آورد بار

فروگیرد تمامت سینه‌ات را
دهد شادی غم دیرینه‌ات را

درخت بارورگردد با یام
که از بارش ترا شیرین شود کام

مزین کن بااقرارش زبان را
مسجل کن بدان اقرار جان را

چو خواهی میوه‌ات بی بر نگردد
جدا باید ز یکدیگر نگردد

اگر اسلامت از ایمان شود دور
نماند هیچ ایمان ترا نور

چو ایمان تو بی اسلام باشد
حقیقت دان که کارت خام باشد

در اسلامت چو ایمان نیست یاور
سیه رو باشی اندر پیش داور

نه هرگز شاخ بی برگی کشد سر
نه هرگز بیخ بی شاخی دهد بر

مقارن باشدت اسلام و ایمان
که تا پیدا شود از هر دو انسان

چو حاصل گشت احسان دوگانه
توان گفتن ترا مرد یگانه

در بیان و شرف علم فرماید

شرف از علم حاصل کن تو جانا
عزیز آمد همیشه مرد دانا

نباشد هیچ عزت به ز دانش
نباید بُد دمی غافل ز دانش

همیشه مرد گردد حاصل از علم
مبادا هیچکس بی‌حاصل از علم

شرف شد مرد را حاصل ز دانش
نباید بد دمی غافل ز دانش

شرف خواهی تو علم آموز دایم
درین اندیشه خود را سوز دایم

که تا جانت شود روشن ز دانش
وجود تو شود گلشن ز دانش

بعلمست آدمی انسان مطلق
چو علمش نیست شد حیوان مطلق

ولی علم تو باید با عمل یار   که تا شاخ امیدت آورد بار
چو علمت با علم انبازگردد   همه کار تو برگ و سازگردد
چو علمت بی عمل باشد سفیهی   چو باعلمت عمل باشد فقیهی
ترا چون در عمل تقصیر باشد   ز نفست دیو را توقیر باشد
عمل با علم چون شد یار و هم پشت   نماند دیو را جز باد در مشت
چو علمت هست جانا در عمل کوش   که تا پندت بود چون حلقه درگوش
چو علمت همت پیش آور توکردار   که تا هرکس ترا بیندکندکار
چوعالم بیعمل شدگاه وبیگاه   شود هرکس ز اوگستاخ وگمراه
چو علم آموختی رو در عمل آر   که تا یابی بنزد حضرتش بار
چو علمت با عمل همکار نبود   بنزد راسخونت بار نبود
هدایت را بعلم اندر عمل دان   ازو یابی تو نزدیکی بیزدان
چو با علمت عمل هم یار نبود   هدایت را بنزدت کار نبود
مقصر در عمل مهجور باشد   مدام از حضرت حق دور باشد
بعلم اندر تو توفیر عمل کن   در آن توفیر تقصیر عمل کن
چوعلمت باعمل همرازگردد   عمل با علم تو انبازگردد
تو با علم و عمل باش ای برادر   که تاکار توگردد جمله در خور
بساگنجا که یابی در معانی   پر از در خوشاب و لعل کانی
بدانی سر شرع مصطفی را   از آن دانش کنی حاصل صفا را
عمل بی‌علم خود سودی ندارد   چو بیماری که بهبودی ندارد
چو بی علمت بود اعمال میدان   بود راضی و خوشحال از تو شیطان
چو اعمال تو بی‌علمست یکسر   بکاری باز ناید روز محشر
عمل را علم چون جانست دایم   وجود شخص از جانست قایم
چو بی جان را بدن ناید بکاری   طمع دروی کند هر مور و ماری
عمل را علم باید زانکه جاهل   بود از شرط و رکن فرض غافل
فرایض از سنن چون بازنشناخت   بباید پیشکش با دیو پرداخت
عمل بی علم باشد جهل مطلق   بجهل ای جان نشاید یافتن حق
عمل با علم و با اخلاص باید   که در محشر ازوکاری براید
منه تفضیل جهل خویش بر علم   سعادت جمله مدفونست در علم
اگرچه بی عمل شد مرد عالم   نباشد از ثوابی فرد عالم
مثال علم اگرچه با عمل نیست   بگویم زانکه درگفتن خلل نیست
بود چون آنکسی که راه داند   ولی تا صد ره از آن باز ماند
طبیعت پای جهل او نبندد   عمل ناکردن از خود می‌پسندد
نهاون میکند ره را نپوید   ولیکن وصف ره با جمله گوید
اگرچه پای جهلش بسته گردد   بعلمش جاهل از خود رسته گردد
ازو هرکس نشان راه جوید   زبان دارد نشانها بازگوید

چو او یکسرکسان را ره نماید   بود روزی که خود را برگشاید
ثواب آن نشانها را که گوید   گشاده گردد و ره را بپوید
هر آنکس کو دلیل نیک داند   هم او خود را بمنزل در رساند
بود چون کور مادر زاد جاهل   که باشد از ره و بیراه غافل
نهد رو در بیابان راه داند   خلایق را از آن بیراه خواند
مشوگستاخ چون اوگردد آگاه   بود بیشک فتاده در بن چاه
چو متبوع افتد اندر چاه بی شک   درافتد تابعانش جمله یک یک
عجب چاهیست این چاه طبیعت   مشو زنهارگمراه طبیعت
در آن چه گر فتادی در نیائی   که اندر وی نیابی روشنائی
عمل کن تا که اخلاص آورد یار   که بی اخلاص برناید ترا کار
چو مقرون گشت اخلاصت باعمال   قبول حضرت آید جمله افعال
عمل با علم و با اخلاص چون شد   ز نورش زهرهٔ شیطان بخون شد
خطر دارد بسی در راه مخلص   بفضل حق شود آگاه مخلص
که اخلاصی که در وی شد هویدا   ز استعمال شرعش گشت پیدا
چو از حضرت بیامد آن هدایت   که از شارع شناسد این حکایت
همین دانش بود او را چو پیری   خطر برخیزد وگردد خطیری
بجو پیری اگر تو مرد راهی   که باشد پیر همچون روشنائی

در بیان مرد دین و شرح پیر فرماید

چو دولت همنشین مرد باشد   همیشه او قرین درد باشد
چو درد دین نماید وی ترا راه   شوی از خواب غفلت زود آگاه
پدید آید ترا در سینه شوقی   که یابد نفس تو زان شوق ذوقی
پس آنگه شوق و ذوقت سوزگردد   شبت زان سوز همچون روزگردد
شوی طالب که تا خودکیستی تو   درین دنیا ز بهر چیستی تو
شب و روزت بود این درد دایم   وجود تو بود زین درد قایم
مشایخ درد دین دانند این درد   کنند از جمله آلایش ترا فرد
عجب دردیست این درد مبارک   بود در خورد هر مرد مبارک
مبادا هیچکس زین درد خالی   که ماند از سعادت فرد و خالی
دوای جملهٔ انسی و جنی   همین درد است می‌بایدکه دانی
خوشا دردا که آخر او دوا شد   تمامت رنجها را او شفا شد
همان دل کو ز دین بی درد باشد   یقین دان کو ز معنی فرد باشد
درونت گر دمی از وی جدا شد   بصدگونه بلاها مبتلا شد
اگرچه نفست از وی در عذابست   ولیکن جان و دل را فتح بابست
چو درد دین ترا در دل اثرکرد   ز خویشت خواجگی باید بدرکرد
بباید یک نظرکردن در آفاق   تفکرکردن اندر عهد و میثاق
پس آنگه زان نظر باید بریدن   تمامت پرده هستی دریدن

بفکرت باید اندر خود نظر کرد
پس آنگه بیخود اندر خود سفر کرد

چو آن چیزی که تو جویای آنی
برون از تو نباشد تا تودانی

در آفاقش نیابی گرچه جوئی
ولی در خود بیابی گر بجوئی

ولی تنها ندانی کارکردن
بباید این سفر ناچارکردن

بخود گر برنشینی گم کنی راه
بدان این تا نیفتی در بن چاه

بسا طالب که بر خود برنشستند
تمامت راه را بر خود ببستند

نشاید بیدلیلی رفتن این راه
که درهومنزلش باشد دو صد چاه

در آن هر یک بود غولی خطرناک
شده در رهزدن گستاخ و چالاک

بآواز خوشت خواند فراچاه
نهد بر دست و پایت بند از آن چاه

در آنچاه طبیعت ار بمانی
شود یکباره تلخت زندگانی

بباید رهبر چابک طلب کرد
که او داند ترا در ره ادب کرد

برایش خویشتن تسلیم میکن
رسوم و راه از آن تعلیم میکن

شریعت ورز باشد مرد هشیار
شده مکشوف بروی جمله اسرار

قدم اندر شریعت داشته او
نه هرگز سنتی بگذاشته او

نکرده یک نفس با او مدارا
همه آفاق بر وی آشکارا

شده او مطمئن اندر همه حال
بکرده ترک نفس و جاه با مال

نه هرگز ره زده بر وی هوائی
نه صادرگشته زاعمالش ریائی

گذشته از مقامات و ز تلوین
شده قایم بحالات و بتمکین

منازل قطع کرده ره بریده
تمامت پردهٔ هستی دریده

اجازت یافته درکارها او
بجان ودل کشیده بارها او

علوم ظاهر و باطن برش جمع
گدازان گشته اندر راه چون شمع

که تا با او دراین ره در بدایت
بنور شمع او یابی هدایت

صلاح کار او یکسر بجوید
ز نفست زنگ خود بینی بشوید

ترا در ره بهمّت پاس دارد
منازل یک بیک بر تو شمارد

بگوید آفت هر منزلی چیست
همان همره ترا در هر قدم کیست

نشان قرب و بعدو وصل هجران
از آن یکسر بیاموزی او ای جان

چو دولت پایمرد کار باشد
همان بخت تو هر دم یار باشد

بدست آور چنین صاحب دلی را
که بگشائی ازو هر مشکلی را

همان چیزی که فرماید تو زنهار
بجان و دل کن استقبال آن کار

ز دست ظاهر او خرقه در پوش
بباطن رو بجان و دل همی کوش

در بیان نمایش و روش وکشش

کسی کو صاحب این درد باشد
درونش از دو عالم فرد باشد

هر آنکو طالب این کار نبود
مقامش اندرین ره یار نبود

نمایش باشد از اول قدمگاه
پس آنگه گردشش باشد بناگاه

چوگردید او روش پیدا کند زود
چنان کاندر طریقت شرع فرمود

پس آنگاهی کشش در پیش آید
ز پیش مال و جاه خود برآید

چو صدیقان ره درویش گردد
عدو مال و جاه خویش گردد

شریعت را شعار خویش سازد
دوای درد و کار خویش سازد

بیک سنت مخالف چون نگردد
ز دست نفس خود در خون نگردد

روش از راه شرع آید فرا دید
کشش زان اصل و فرع آید فرادید

حقیقت راه حق میدان که شرعست
اساس بندگی زان اصل و فرع است

چو او در راه حق هشیار باشد
کشش خود دایماً درکار باشد

شریعت را چو شد منقاد و بنده
شود معلوم آن هر دو رونده

که یک جذبه ورا چندین کشش کرد
که در صد قرن نتوان آن روش کرد

چو او را در شریعت پرورش بود
یقین دان اوّل و آخر کشش بود

در بیان ادب فرماید

لباس زاهدان و رنگ پوشان
که باشد سینه‌شان از شوق جوشان

دوتائی باید اول در نمایش
که تا پیدا شود در ره‌گشایش

چوگردش در نهادش گشت پیدا
بود هر لحظهٔ حیران و شیدا

مرقع بایدش پوشید فی الحال
بگوید ترک نفس و جاه با مال

روش چون بر طریق شرع باشد
دل و جانش درین معنی گذارد

مرقع بایدش پوشید ناچار
که صاحب شرع خواهد دادنش بار

کشش چون درکشد او را بهیبت
حضوری باید او از جمله غیبت

شود بر همرهان خود مقدم
چو آن پوشیدنش گردد مسلم

چو بر دوزی بسوزی توی بر توی
تو خواهی دلق و می‌خواهی کفن گوی

خشن جانا لباس آخرین است
اصول پوشش ایشان همین است

بود این اصلها را فرع بسیار
بلی گویم چو بی ترتیب شدکار

از این مشت خران دین فروشان
ز غصه دایماً هستم خروشان

ازین مشت شغال باغ ویران
شدستم اندرین عالم هراسان

شب و روزم از این حالت پریشان
همی ترسم بگیرم حال ایشان

بغفلت از ره شهوت بکوشند
هر آن چیزی که می‌خواهند پوشند

حروف نام و پوششهای یک یک
اشاراتست ناپوشیده بی‌شک

اگر شرحش بگویم بس دراز است
بزیر هر یکی صد سر و درازاست

چو پیر راهرو بیندکه درویش
ترقی کرد اندر عالم خویش

بدان منزل چو حاصل شد اساسش
به نسبت پوشد اینجا یک لباسش

بترتیب است منزل‌های این راه
بدل باید شدن از منزل آگاه

یکایک را مرتب در نوشتن
بهمت از همه اندرگذشتن

بدادن داد هر یک از دل و جان
که تا این راه‌گردد بر تو آسان

چو بی ترتیب مانی برتوشین است
که ترتیب اندرین ره فرض عین است

هر آنکس کو شراب فقر نوشد
یقین میدان که بیشک خرقه پوشد

دو قسم آمد درین ره خرقه جانا   ز من بشنوکه تا گردی تو دانا

در بیان خرقه ارادت فرماید

نخستین قسم را گویند ارادت   که بستانند از اهل سعادت
چنین خرقه ز دست شیخ پوشند   بجان در راه تعظیمش بکوشند
ز دست هیچکس پوشید نتوان   چنین خرقه یقین در راه اخوان
بترک اسم دارد قسم ثانی   چو درویشی همی بایدکه دانی
ز دست هرکه نیکو حال باشد   عدوی نفس و جاه و مال باشد
توان پوشیدن و شاید نگهداشت   فتوح روزگار خویش انگاشت

در بیان ریاضت فرماید

یکی دلقی و دو نان و سجاده   چو دانا گوشهٔ عزلت فتاده
بترک جمله بایدکردی یار   ارادت را نشاید جزکه اینکار
بدان ای طالب راه سعادت   که آمد اصل کارت با سه عادت
نخستین آنکه اندک خوارگردی   اگر پرخور شوی پر خوارگردی
دوم کم گوی تا گردی سلامت   که پرگوئی بسی دارد ملامت
سیم کم خسب تا کاهل نگردی   که ازکاهل نیاید هیچ مردی
تو دایم این سه عادت را نگهدار   سعادت بر تو بگشاید همه کار
که تا یابی در این ره اجتهادی   همی کن دائماً با خود جهادی
بجد و جهد و سعی و طاقت خویش   خورش از خود بگیر ای مرد درویش
خورش چون از وجودت پاک باشد   خورنده رهرو و چالاک باشد
خورش در راه تو اصل تمام است   ز خوردن کار هرکس بانظام است
خورش را اصل راه کار دین دان   خللها ازخورش آمد یقین دان
هران تن کو بشبهت پرورش کرد   هر آن آفت کزو آید خورش کرد
که تا یابی تو ذوقی از طریقت   شود مکشوف بر جانت حقیقت
ز تقوی جامهٔ ایمان خود دوز   که تا عریان نمانی اندرین روز
چو با شرع تو تقوی یار نبود   بنزد خاصگانت بار نبود
اگر خواهی که باشی رهرو تیز   ز پیش مال و جاه خویش برخیز
چو اندر بند مال و قید جاهی   نیابی هیچ مقصودی که خواهی
سر موئی مشو خارج از آداب   که تا بیدارگردد بختت ازخواب

در بیان رعایت ادب فرماید

اساس راه دین را بر ادب دان   مقرّب از ادب گشتند مردان
ادب شد اصل کار و وصل هجران   هم او شد مایهٔ هر درد و درمان
نشاید بی ادب این ره بسر برد   نشاید هیچکس را داشتن خورد
بچشم حرمت و تعظیم در پیر   نگه کن در همه کین هست توقیر
بروزی هرکه باشد مهتر از تو   چنان میدان که هست او بهتر از تو

بجان میکوش در تعظیم هر پیر	که تا در دل نیابی زحمت از پیر
ادب با خالق و خلقان نگهدار	که تاکشت امیدت بر دهد بار
نگهدار ادب شو در همه حال	که تا مقبول باشد از تو اعمال
چو اعمال تو با آداب باشد	ترا صدگونه فتح الباب باشد
همیشه بی ادب مهجور باشد	مدام از حضرت حق دور باشد
عمل چون با ادب هم یار نبود	عمل رانزد حضرت بار نمود
بترک یک ادب محجوب گردی	یقین با صد هنر معیوب گردی
چو باشی با ادب یابی معانی	چو باشی بی ادب زو باز مانی
ادب آمد درین ره اصل هرکار	همی گویم ادب زنهار زنهار

در بیان نصیحت و نگاهداشت صحبت

ز عهد خویش داد خویش بستان	اگر غافل شوی باشی چو مستان
نفسهای تو معدود است یکسر	کند بر هر یکی حکمی بمحشر
موزع کن بخود اوقات و ساعت	بروز و شب بانواع عبادت
بشرط آنکه چون کوشیده باشی	بجد و جهد خود پوشیده باشی
مکن بعد از فریضه هیچ کاری	مگر باری که برداری ز یاری
چو خدمت هست ترک نافله گوی	بخدمت برده‌اند از هرکسی گوی
بخدمت کوش تا یابی تو حرمت	بخدمت مرد گردد اهل صحبت
بهین جمله خدمتهاست خدمت	سر جمله سعادتهاست خدمت
یقین میدان شهی یابی ز خدمت	نجات ازگمرهی یابی زخدمت
سلوک راه و معراج معانی	شود پیدا ز خدمت تا که دانی
منه منت به پیش راه درویش	مقامی نیست نک این باب اندیش
چنان خدمت کن ای یار یگانه	که منّت بر تو باشد جاودانه
چو خدمت کردی و منت نهادی	یقین آن رنج را بر باد دادی
چو برگ منتی دیدی تو برخیز	از آن صحبت بپای جهد بگریز
کزان صحبت نیابی هیچ کاری	بجز ضایع گذشتن روزگاری
بدان در راه صحبت بس خطرهاست	نفسها را بصحبت بس اثرهاست
بد افتد مر ترا از بد قرینت	اگر یک دم بود او هم نشینت
در آن یک دم خرابیها نماید	که شرح آن بگفتن در نیاید
اگر هم صحبت نیکست در راه	فزاید مر ترا در صحبتش جاه
چو قدر صحبت او را بدانی	چشی زان صحبت آب زندگانی
گر آن صحبت دمی معدود باشد	از آن هم صحبتش مسعود باشد
مثال کیمیا دان صحبت چند	که بر افعال و اعمال تو افکند
تمامت را برنگ خود برآرد	بتوبه روز بدبختی سرآرد
بجان و جاه و مال ای مرد درویش	که تا تو داده باشی داد صحبت
تقرب کن تو با همصحبت خویش	بود بر جا همان بنیاد صحبت

منه تفضیل خود را بر یکی مور   کز آن معنی شود چشم دلت کور
اگر فضلی شناسی خویشتن را   بود بر تو فضیلت اهر من را
بخود گر زانکه داری نیک ظن را   همان قدری شناسی خویشتن را
ز تو بیقدر تر اندر دو عالم   نباشد هیچکس ز اولاد آدم
ز رحمت باشی الحق بیکرانه   چوکردی خویش بینی در میانه
نظر بر فضل او میدار دائم   بلطف حق درین ره باش قائم
که کردارت بکاری باز ناید   تمامی کارت از فضلش گشاید
همی کن کار و بفکن از نظر دور   که تا باشی از آن پیوسته مسرور
بدست وکسب خود میکن توکاری   که راحت می‌رسد از تو بیاری
سئوال و خواستن رادر فرو بند   که بگشاید از این معنی دو صد بند
مگر گردی تو حاجتمند مطلق   سئوالی کرد شاید از در حق
که باشی اندر و دور از ذخیره   شود مرد از ذخیره سخت خیره
مخور جز بر ضرورت لقمه وقف   صفا هرگز نیارد لقمه وقف
بود مردار مال وقف پیشم   بود این مرتبه آئین وکیشم
مدار ازکس دریغی لقمهٔ خویش   اگر باشد شه و ورهست درویش
که وقت احتیاج آب و نانی   بود یکسان شهی و پاسبانی
ولیکن صحبت از هرکس نگهدار   ز بد صحبت فرو بندد ترا کار
بدستت گرفتد وقتی دو تا نان   بنه نانی از آن برخوان اخوان
چو مردی هر دو را ایثارکن زود   اگر در دست داری خرج کن زود
در آن وجهی که صاحب شرع فرمود   خدا گردد از این ایثار خوشنود
تو برگ مرگ از قرآن همی ساز   که تا کارت بود پیوسته با ساز
حدیث و نص را نیکو نگهدار   بشرط آنکه آری هر دو درکار
اگر بیکار مانی این و آن را   یقین دان خصم کردی هر دو آن را
شفیعت خصم گردد در قیامت   ندارد سود آنگاهی ندامت

در تحقیق صحبت فرماید

بپای عشق باید رفتن این راه   بنور علم شاید رفتن این راه
بمقصد چون رسی هر دو رمیدند   ترا بی هر دو اندر خود کشیدند
چو علم کسبیت کردند غارت   ترا بخشند علمی از اشارت
عبارت زان لدنی کرد دانا   اگر مکشوف گردد جمله اشیاء
حیات جملهٔ اهل معانی   از آن علمست می‌باید که دانی
شوی زنده بدو از خویش مرده   نگیرد بر تو زان سر هیچ خورده
نباشد مرد را نزدیک تو بار   همیشه زنده مانی اندران کار
ترا رخصت بود اندر خرابی   بسا گنج معانی را که یابی
تو عالی همتی شو بشنو ای یار   بود عالی همم پیوسته ز ابرار
چوداری همتی ره بیشتر رو   قدم از خود کن و بی‌خویش درشو

که تا ملک خرابی را به بینی	جگرهای کبابی را به بینی
چوگردی کافر ای یار موافق	شوی آنگاه در اسلام صادق
خراباتی شوی میخوارگردی	ز علم و عقل خود بیزارگردی
چه دانی تا خرابی خود چه جایست	که علم و عقل بر آنجا بپایست
اگر ملک خرابی باز یابی	مقام فخر و عز و ناز یابی
نشان جمله معلوم ای برادر	چو صاحب دل شوی دانی تو یکسر
ببخشد عالمی گر زانکه خواهی	ولی خواهش کند اینجا تباهی
شناسای معانی بس نهان است	که آن معنی ورای جان جانست
اگر رمزش ازین معنی بدانی	ترا بهتر ز گنج شایگانی
بخواهم گفت رمزی زین خرابی	که تا ذوقی ازین معنی بیابی
مرادم زین خرابی بیخودی دان	نه عصیان کردن وکار بدی دان
همان کافر شدن در بینش خویش	اگرمردی درین معنی بیندیش
شراب نیستی رانوش کردن	وجود خود زخود بیهوش کردن
کند اعمال و ناکرده شمارد	نظر برگفت وکرد خود ندارد
شراب نیستی را چون کند نوش	شود از شوق حق حیران و مدهوش
وجود اودل و دنیا ندارد	سر همت به عقبی در نیارد
ز بیخوشی ندانـد پیش و پس را	بجز موئی ندارد هیچ کس را
چو بیخود شد دگرکس را نه بیند	مقام نیستی را برگزیند
بساط هستی خود در نوردد	که تا زنده بودگردش نگردد
بدنیا در ندارد کار و باری	نه از اعمال دارد اختیاری
مجرد گردد از جمله علایق	نیامیزد زمانی با خلایق
گر او را خود دو صد فرزند باشد	بدل زان جمله بی پیوند باشد
بود ثابت قدم در شرع دائم	بامر و نهی در پیوسته قائم
خرابات اهل دین این کارگویند	که ترک نفس وکار و بارگویند
بهر جائی خرابی راکه گویم	بگرد این معانی دان که پویم
اگر زینسان خراب و بینوائی	نظر با توکند در تنگنائی
همان آن یک نظر از روی بینش	ترا بهتر ز جمله آفرینش
همیشه آن نظر را باش طالب	که تا گردد محبت بر تو غالب
بحالت گر یکی ز ایشان نظرکرد	تمامت هستی از ذاتت بدرکرد
رساند تا بعلیین کلاهت	جهان را آرد اندر زیر جاهت
مشو تو منکر احوال ایشان	که تا یابی نصیب از حال ایشان
اگر منکر شوی حالت تباهست	از آن روی دلت یکسر سیاه است
بود انکار ایشان عین خذلان	مبادا هیچکس در شین خذلان
نباشد یاد ایشان هرگز از خود	نخواهد هیچکس را ذرهٔ بد
مرید و منکر و احرار و اغیار	همه از روی شفقت جمله را یار

بجز حضرت کس ایشان را ندانند خرد از وصف ایشان خیره ماند
تو این نکته بعقل اندر نیابی که عقل توکند آنجا خرابی
تو مشنو نکتهٔ پیران یونان نه قول این خدا دوران دو نان
که بنهد ماورای عقل طوری کند بر حال خو زین گفته جوری
ولایت برتر از طور عقول است ازین معنی که عقلت بوالفضول است
ولایت عالم عشق است میدان که عقل آنجا بود مدهوش و حیران
چه نسبت عقل را با عشق جانا ندانند این سخن جز مرد دانا
بود پوشیده راز عشق بر عقل نیاید راست ساز عشق بر عقل
بدرویشی فرو آید سر عقل که ذل و مسکنت شد درخور عقل
مذلت جوید و بیچارگی فقر ز خان و مال خود آوارگی فقر
نه در اصل سخن باشد خطائی نیاید رفتن ازجائی بجائی
اگر بحثی رود اندر معانی حقیقت شرع باشد تا که دانی
اگر در شیوهٔ فقر و فقیری سخن گویم بسی بر من نگیری
هر آن چیزی که باشد خارج از شرع بکاری باز ناید اصل تافرع
بلی بایدکه معنی بین بود مرد درون او بود مستغرق درد
کسی کو اهل این اسرار باشد درونش را بمعنی کار باشد
چو چشم معنیش کج بین شد ای یار معانی جمله کج پندارد اغیار
چو من تازی سخن باشم تو رازی میان ما نباشدکارسازی
ازین معنی نهم بر هم دهن را ز نوعی دیگر آغازم سخن را

در تحقیق مقامات اهل سلوک

مراد رهروان در فعل و طاعات مقاماتست و اوقاتست و حالات
مقامات اختصاص خاص باشد که صاحب وقت خاص الخاص باشد
چو صاحب حال گشت و مرتبت یافت ورای فقر ذوق و مسکنت یافت
چو مسکین گشت و شد یکباره آزاد بیارد از زمان و از مکان یاد
تصوف رو بحال او نهد رود شود حضرت ازو راضی و خوشنود
شود صاحب سخن اندر معانی بود قوتش چو آب زندگانی
ز خورد و گفت و خفت وکردوکارش شود یکباره بیرون اختیارش
عدوی خسروان زو دفع گردد تمامت فتنه‌ها زو رفع گردد
برند ارواح قوت خود ز جودش بود آسایش خلق از وجودش
همه احوال او از اصل تا فرع بود مستحسن اندر ظاهر شرع
بود نادر چنین مرد یگانه بدو ناجی شوند اهل زمانه
نداند هیچکس از حیرت او را که پوشد حق قبای غیرت او را
تمامت رهروان هفتادگانه ببوسند خاکپایش عاشقانه
نباید پیش او چون و چرا گفت که هر چیزی که اوگوید خدا گفت
مقاماتش همه درجات گوید همه اوقات از حالات گوید

خلافـــی نیســـت ای جـــان در مناجـــات / میـــــان رهـــــروان انـــــدر مقامـــــات
مفصـــل نـــام هـــر یـــک گـــر بخـــوانی / یکایـــک را بحـــال خـــود بـــدانی
ولی در وقـــت و در حالـــت خبرهاســـت / کـه هـر یـک را دریـن معنـی نظرهاسـت
بســـی گفتنـــد در اوقـــات و حـــالات / ز سـر خویشـتن هـر یـک مقـالات
بـــر مـــن آن بـــود کـــان شـــاه گویـــد / مـــن آن گـــویم کـــه آن دلخـــواه گویـــد
بـــر او صـــاحب وقـــت آن زمـــان اســـت / کـه بـر وقـت خـودش حکمـی روانسـت
چـــو همـــت بـــر زمـــان خـــود گمـــارد / همـــان ســـاعت برنـــگ خـــود گـــذارد
نباشـــــد هرگـــــز او را انتظـــــاری / ز بهـــــر وقتـــــی وز بهـــــر کـــــاری
هـــــر آن کـــــو انتظـــــار وقـــــت دارد / کـــه تـــا وقـــتش برنـــگ خـــود بـــرارد
چـــو وقـــت انـــدر درون او اثـــر کـــرد / چـــو برقـــی زود از تـــیری گـــذر کـــرد
بیابـــد او ز وقـــت خـــویش ذوقـــی / زیـــادت گـــرددش زان ذوق شـــوقی
دگـــر ره منتظـــر باشـــد همـــان را / کـــه تـــا کـــی بـــاز یابـــد آن زمـــان را
دریـــن گفـــتن بســـی ســـرها عیانســـت / همـــی گـــویم تـــه ایـــن معنـــی نهانســـت
همـــی دان هســـت صـــاحب حـــال آنکـــس / کـــه بینـــد حالهـــا از پـــیش و از پـــس
تمامـــــت حـــــال ز اول تـــــا آخـــــر / بـــود بـــر وی همـــه مکشـــوف و ظـــاهر
در آن حالـــت کـــه او بودســـت در حـــال / وقـــوفی باشـــدش بـــر جملـــه احـــوال
بـــرون زیـــن او نـــه صـــاحب حـــال باشـــد / بـــود کـــز جملـــۀ ابـــدال باشـــد
چـــو شـــرط اختصـــار آمـــد ز اول / نمـــی گـــویم ســـخن هـــای مطـــول
هـــر آن چیـــزی کـــه او اصلســـت گفـــتم / فـــروع هـــر یـــک انـــدر وی نهفـــتم
اگـــر اهلـــی تـــو و جویـــای آنـــی / شـــود مکشـــوف بـــر تـــو ایـــن معـــانی
اگـــر ذوقـــی ازیـــن معنـــی نـــداری / حـــدیثم را همـــه بـــازی شـــماری
شـــناس ایـــن معـــانی هســـت مشـــکل / کســـی دانـــد کـــه باشـــد صـــاحب دل
ســـخن بنگـــر کـــه مـــا را میکشـــد زور / کـــه تـــا پیـــدا شـــود ایـــن راز مســـتور
چـــو اهـــل ایـــن معـــانی را ندیـــدم / عنـــان ایـــن ســـخن بـــا خـــود کشـــیدم
بجـــان و دل شـــنو هـــر دم نـــدا را / ســـه فرقـــت دان تـــو اصـــحاب هـــدی را

در بیان اقسام اهل ایمان

نخســـتین عـــام وانگـــه خـــاص باشـــد / مهـــین جملـــه خـــاص الخـــاص باشـــد
بلـــوغ عـــام چـــون اوگشـــت رهـــرو / بـــاول حالـــت خـــاص اســـت بشـــنو
بلـــوغ خـــاص خـــاص انـــدر فتـــوت / بـــــود بـــــا اول طـــــور نبـــــوت
مکـــن خـــود را تـــو انـــدر دیـــن پریشـــان / کـــزین بـــر تـــو نباشـــد ســـیر ایشـــان
اگـــرگـــیرد نبـــی دســـت گـــدائی / کـــه تـــا بـــا خـــود بـــرد او را بجـــائی
نمانـــدش قـــوتی در آخـــر کـــار / بیایـــد بســـت بـــر فـــتراک ناچـــار
چـــو او بگذشـــت اورا بگذرانـــد / کســـی بایـــد کـــه ایـــن معنـــی بدانـــد
قـــدم چـــون منقطـــع گـــردد ولی را / دریـــن رتبـــت بـــود رتبـــت نبـــی را
بـــود ســـیر نبـــی چـــون ســـیر درویـــش / برفـــت او بلکـــه او را بـــرد بـــا خـــویش

یقین داند هر آنکو هست عاقل
شرف اینجا نبی را گشت حاصل

مرا و شاهست و اینها لشگر او
بباید بودشان بیشک بر او

بلوغ خاص و خاص الخاش از دین
بتلوین باشد و وقتی بتمکین

چو در تلوین بود آن دولتی مرد
بافعالش نشاید اقتدا کرد

که دارد حالتش هر لحظه رنگی
نسازد یک نفس جائی درنگی

گهی دعوی کند چون من کسی نیست
به از من اندرین عالم بسی نیست

گهی سبحان وگه گاهی اناالحق
از او بی او شود زاینده مطلق

در این حالت مکن تو اقتدایش
ولیکن سرمه کن از خاکپایش

نباید دستش از دامن جدا کرد
در این سر وقت نتوان اقتدا کرد

چو تمکین در نهادش گشت پیدا
نباشد واله و حیران و شیدا

بغیر از ظاهر قول شریعت
نگوید نکتهٔ اندر حقیقت

بقول و فعل اوکن کارها را
که بردارد ز جانت بارها را

بجان و دل شنو زو هر نفس بند
که بردارد ز تو هر لحظه صد بند

بسی فرق است در تلوین و تمکین
میان خاص و خاص الخاص مسکین

اگر مشروح گویم بس دراز است
که راهش در نیازو راز نازاست

نباید سر هرکس هم بدو راه
ازین معنی سخن کردیم کوتاه

چوکردی اقتدا اندر ره دین
بشیخی کو بود قایم بتمکین

متابع بایدت بود از دل و جان
بقدر جهد و جهد و سعی و امکان

یقین باید بدن هم مذهب پیر
هر آن مذهب که او دارد همان گیر

ملایم باش پیش او تو دائم
بخدمت روز و شب میباش قائم

بکلی اختیار خویش بگذار
تمامت کرد وکار خویش بگذار

فدای خاکپایش را تو جان کن
هر آن چیزی که او فرماید آن کن

مکن کاری که او را او نگوید
که جزگرد صلاح تو نپوید

ز ظاهر تا بباطن هیچ انکار
مکن برگفت وکرد پیر زنهار

تو بیماری طبیبت مرد ره رو
بجان و دل ز من این راز بشنو

زگفت وکرد او یابی تو بهبود
علاجی که کند دارد ترا سود

نباید دستش از دامن جدا کرد
بعهد او بجان باید وفا کرد

بنادرگر ترا دادند این خیر
که گشتی همقدم با شیخ درسیر

چو بینا باشد آن شیخ یگانه
ترا در حال گرداند روانه

بود دانا و فرق از تست تا او
کند درد ترا درمان و دارو

اگر شیخ تو زین عالم برون شد
ترا ناگفته احوالت که چون شد

بباید پیش دیگر شیخ رفتن
همه حالات او با خود بگفتن

که تا او مر ترا با خود نوازد
تمامت کارهای تو بسازد

ازین صورت اگر خواهی جدائی
بیابی از خودی خود رهائی

«در بیان نیستی و «موتواقبل ان تموتوا»

چو در بند خودی افتاد بنده	شود گوش مرادش نشنونده
مقید گردد اندر راه خسته	شود باب فتوحش جمله بسته
بود در خاطرش که گشت واصل	ولی زین ره ندارد هیچ حاصل
اگر در خاطر آرد کو کسی هست	تمامت راهها را او فرو بست
مبادا هیچکس بر خویش مغرور	به پندار غرور از ره فتد دور
بسا عاما که گوید خاص گشتم	چو خاص الخاص و خاص الخاص گشتم
نه از ایزد خبر دارد نه از خویش	ز دین باشد بروز حشر درویش
ز دعوی هیچ ناید اندرین باب	که باشد مدعی پیوسته کذّاب
تمامت معنی اندر نیستی جوی	کزین میدان بمسکینی بری گوی
توقف برنتابد راه درویش	نباید بود هر جائی دمی بیش
بدان مقدارکانجا را بدانی	حقیقت گردد اندر وی معانی
چو دانستی از آنجا زود بگذر	که تا باغت نگردد جمله بی بر
در این ره هر که او جائی بماند	بدان کو خاک بر سر می‌فشاند
هر آن کو یک دم اندر خود بماند	یقین کز وی عبودیت نیاید
بغیر حق هر آنچه آید فراپیش	تلی دان ای برادر در ره خویش
بهر چیزی که از حق باز مانی	حقیقت دان که تو در بند آنی
طبیعت را ز خود دوری ده ای یار	همان خود را ز عادتها نگهدار
چو کردی ترک طبع و ترک عادت	نماند در تو خود خواه و ارادت
خلاف حق اگر خواهی تو ضدّی	چو خواهی بر مراد او تو ندّی
یقین دانند مردان رونده	که از ضد نیست سود هیچ بنده
گهی کز بندخواه خویش برخاست	قبای بندگی آمد برو راست
تو هرجائی که یابی احتیاجی	یقین باید که می‌خواهد خراجی
چه داند که بحضرت هست محتاج	نهد از بندگی بر فرق او تاج
چه جای اختیار و احتیاج است	چه جای ملک و تخت و طوق و تاج است
نگر تا گرد این معنی نپویم	قضیه منعکس گردد بگویم
بگویم ناید اندر دین فسادی	مریدی را ز اول شد مرادی
محبی بود پس محبوب گردید	بدان که طالب و مطلوب گردید
محبت اندرو چندان اثر کرد	که آن محبوب را بیخویش ترکرد
چنان مستغرق محبوب خود شد	که از یادش تمامت نیک و بد شد
ندارد آگهی ز اقوال و افعال	بود چون مردهٔ در دست غسال
در آن حالت بود که باشد او خوش	مراعاتش کند محبوب دلکش
بهر چه از حضرت آید دیر یا زود	بود از جان و دل راضی و خوشنود
نیاز و ناز باشد گاه و بیگاه	عبارت را نباشد اندرو راه
پس آنگه با خبر گردد ز هر کار	شود مکشوف بر وی جمله اسرار

ممکن گردد اندر حالت خویش — که صاحب حال گردد مرد درویش
هم از حضرت خبر دارد هم از خود — شناسد بد ز نیک و نیک از بد
بود این مرد مجموع المعانی — حقیقت خورده آب زندگانی
بدو کن اقتدا در جمله کاری — که تا ضایع نگردد روزگارت
شناسد هرکه او بی‌خویش نبود — کمال بندگی زین بیش نبود

در تحقیق و بیان ارواح خاص الخاص

در آن شب خواجهٔ ما شد بمعراج — نهاد او بر سرش از بندگی تاج
درون پرده دید ارواح جمعی — شده ازنور تابان همچو شمعی
جمال معنیش منظور ایشان — شده از نیستی در خاک راهش
همه‌گشته ز جمعیت چو یک جان — بفقر و مسکنت درگشته اخوان
همه از روی معنی گشته یک رنگ — همه فارغ شده از نام و از ننگ
همه حیران وقت لی مع الله — درون پردهٔ اسرارشان راه
همه در عشق صاحب دردگشته — محبت را بجان در خوردگشته
همه محبوب درگاه الهی — همه مقصود صنع پادشاهی
همه اندرکشیده میل ما زاغ — محبت برکشیده جمله را داغ
همه در نیستی فقر مسکین — شده آزاد از تلوین و تمکین
بداده جمله را پوشیده ز آغاز — بخلوتخانه اسرار خود باز
شده فانی ز خود باقی بمحبوب — همه هم طالب و هم‌گشته مطلوب
ز غیرت یافته هر یک نصیبی — بقرب اندر شده هر یک قریبی
ز دل تابع شده او را هم ازجان — نه معجز خواسته هرگز نه برهان
ندا آمد ز درگاه الهی — که ای مقصود صنع پادشاهی
همین جمعند خاص صحبت تو — عطاها یافته از حرمت تو
همه از نور خود موجودگشته — از آن نورند خود مسعودگشته
بصورت جمله مسکیندو درویش — بمعنی جمله بی پیوند و بی خویش
خوش آمد خواجه را زان جمع پرنور — شده اندر محبت مست و مخمور
بفقر و مسکنت چون دیدشان جمع — همه‌گشته بمعنی چون یکی شمع
چو دید آن عهد و آن میثاق ایشان — بصورت نیز شد مشتاق ایشان
در آن مجمع نمود از ذوق شوقی — که شد در جان هر یک همچو طوقی
بکرد از لطف خود سردار اکرم — با خوانیت ایشان رامکرم
تشرف یافتند ایشان بدین نام — از آن نسبت برآمد جمله راکام
شراب فقر بی ایشان نخورد او — بایشان و همه‌کس بخش کرد او
بمسکینی چو ایشان را لقب دید — همه افعالشان عین ادب دید
بحاجت صحبت ایشان زحق خواست — که تا گردد تمامت کارشان راست
بصورت چونکه باز آمد ز معراج — بجودش هر دو عالم‌گشته محتاج
ز ذوق صحبت ارواح ایشان — نمیشد نزد نزدیکان و خویشان

نـــدا آمـــدکـــه ای شـــهباز حضـــرت / بگـــــوش سرشــــنیده راز حضــــرت
وجـود تـو ز بهـر خـاص و عـام اسـت / ز جـودت‌کـار جملـه بـا نظـام اسـت
بصـــورت اهـــل صـــورت را نگهـــدار / کـه مـا تـا خـود تـرا آریـم درکـار
بمعنـــی یـــار غـــار اهـــل دل بـــاش / بهمـــت پاســـدار اهـــل دل بـــاش
چـــو خـــواهی صـــحبت ارواح ایشـــان / کـه‌گـردی مسـتفیض ز اشـباح ایشـان
همـان صـحبت حوالـت بـا نمـاز اسـت / در آن حالـت‌کـه مـا را بـا تـو راز اسـت
چـــو معـــراج نمـــاز آغـــازکـــردی / در آن ســـاعت هـــزاران نـــازکـــردی
ز جـان چـون راز حضـرت مـی‌شـنیدی / همــه ارواح ایشـــان جمــع دیــدی
شـدی چشـم دلـش روشـن بـدان جمـع / کـه بودنـدی ز نـورش‌گشـته چـون شـمع
بـــدی معلـــومش از نـــور نبـــوت / کـــه هســـتند جملگـــی اهـــل فتـــوت
ز جـاهش جملـه صـاحب جـاه‌گشـته / تمامـــت خـــاص آن درگـــاه‌گشـــته
پنـــاه امـــت بیچـــاره باشـــند / تمامـــت را بجـــان غمخـــواره باشـــند
شـود از جـاه ایشـان فتنـه‌هـا دفـع / بیابـــد امتـــان از جودشـــان جمـــع
چـــو معـــراج نمـــاز او ضـــرورت / بـــدی عـــالیتر از معـــراج صـــورت
ز حـد و حصـر بـیرون بـد معـارج / نـدانی تـوکـه تـا چـون بـد معـارج
تـو جـز معـراج ظـاهر را نـدانی / ببـاطن چـون رسـی بیچـاره مـانی
شـــبانروزی بـــدش هفتـــاد معـــراج / بهـر معـراج قـومی‌گشـته محتـاج
بهـر معـراج قـومی را زحـق خواسـت / تمامـت‌کـار امـت زو شـده راسـت
تـو قـدر امـت احمـد نـدانی / کـه پوشـیدند از تـو ایـن معـانی
چـه دانـی قـدر ایـن امـت‌کـه چونسـت / کـه آن از حـد وهـم تـو بـرون اسـت
بجهـد خـویش مـیکن روز و شـب شـکر / تـرا برهانـد ای جـان از تعـب شـکر
تـو آن شـکرانه‌کـردن‌کـی تـوانی / مگـر در عجـز خـود را بـاز دانـی
بـدین شـکرانه جـان را در میـان نـه / بـدین نعمـت بـود جـان در میـان نـه
کـه تـو زیـن امتـی پـاک وگزیـده / همـی از بهـر رحمـت آفریـده

در توحید و در بیان آنکه باب توبه نبندد‌که موجب ختم ولایت نباشد

خداونـــد جهـــان دانـــای اکـــبر / برافزاینـــدهٔ ایـــن شـــمع خـــاور
بقـدرت چـون پدیـد آورد عـالم / ز بهـــــر مســــــکن اولاد آدم
بعلـم و حکمـت خـودکـرد داور / بقـای ایـن جهـان چنـدان مقـدر
کـه مانـد انبیـا و اولیـایش / نیایـد بعـد از آن دیگـر بقـایش
یقـین میـدان‌کـه تـا باشـند ایشـان / نخواهـد شـدکـس از محشـر پریشـان
ز بهـــر آدمیزادســـت‌گیتـــی / بایشـان دان‌کـه آبـاد اسـت‌گیتـی
دو فرقـت آدمـی را باشـد ای جـان / بمعنـی و بصـورت‌گشـته انسـان
گـــــروه اولی زان انبیاینـــــد / کـــه خـــاص بارگـــاه‌کبریاینـــد
دوم فرقـه از ایشـان اولیـاء دان / بـود داخـل در ایشـان اهـل ایمـان
جـز اینهـا جملـه چـون انعـام باشـند / ز معنـی غافـل و بیکـام باشـند

نه از خود گفته شد این نکته ای جان
ز من گر نشنوی بشنو ز قرآن

بصورت آدمی بسیار باشند
که در محشر سزای نار باشند

بمعنی آدمی می‌بایدت بود
که تا برناورد دوزخ ز تو دود

بود امت نبی را همچو فرزند
بمعنی باشد او را یار و پیوند

کسی بایدکه او این حال داند
که خواجه امتان را آل خواند

بمعنی هرکه از آدم دهد بو
بود فرزند او دلخواه و دلجو

شد از معنی بصورت راه بسیار
بحشر اندر ز معنیها کند کار

ز من بشنو تو از روی ارادت
یقین میدان که تا یابی سعادت

که تا مفتوح باشد باب توبه
ولایت را نباشد قطع نوبه

بهر وقتی و هر دور و زمانی
بود صاحب دلی در هر مکانی

که باشد آن زمان از وی مشرف
همان جا و مکان ازوی مشرف

وجود او بلاها می‌کند دفع
بجمله مردمان از وی رسد نفع

نباشد ختمشان تا روز محشر
که گردد این جهان یکسر مکدر

بصورت تا یکی گردد ز ایشان
نگرددگیتی از محشر پریشان

چو ایشان رخت بربندند یکسر
شود پیدا علامت‌های محشر

چو بردارند تمامت اولیا را
قیامت کشف گردد آشکارا

کسی کو غیر ازین بیند خیال است
وگرگویند ایشان را وبال است

بدین قول اتفاق اهل دین است
یقین میدان که این گفته چنین است

در بیان قوتهای معنی

کند تقریر اهل این معانی
بجز این قوّت و این زندگانی

دگرگون قوّت و دیگر حیاتی
که دارد هر وجودی زان ثباتی

حیات قوتی از روی معنی
مدد باشد ورا از روی معنی

گر آن قوت دمی پژمرده گردد
حیات آن وجود افسرده گردد

درین عالم که خواهدگشت فانی
سه قوت آمد اصل زندگانی

بدان قوت قوام هرگروهی
بود پاینده زان قوت شکوهی

یکی نفسانی ای جان تا که دانی
دوم روحانی اصل زندگانی

سیم ربانی آن کو شد حیقت
بدان زنده شوند اهل طریقت

حیات بیشتر اهل زمانه
بدنیا باشد ای یار یگانه

بجان و دل شوند جوینده‌ٔ او
تو پنداری که هستند بندهٔ او

هر آن یک را که شد دنیا ز دستش
توگوئی پا و سر درهم شکستش

بود از معنی و صورت چو مرده
تمامت خون اوگردد فسرده

بود این قوّت نفسانی ای جان
که میدارد ترا پیوسته حیران

حیات و قوت بعضی از اصحاب
بود ازذکر و طاعت نیک دریاب

اگر یک ورد از ایشان فوت گردد
همان صورت برایشان موت گردد

ز خوف دوزخ و ترس جهنم
جگر پرتاب دارد دیده پرنم

همیشه با غم و اندوه باشد   یکایک خالی از اندوه باشد
نعیم خویش را جوینده دایم   درین اندیشه می‌باشند نایم
شود ظاهر ازیشان در مقامات   سخنها در فراسات وکرامات
اگرچه از دل و جان بنده باشند   ببوی عیش عقل زنده باشند
بود روحانی این قوت در ایشان   نباشند هرگز از چیزی پریشان
حیات و قوت اهل طریقت   که آگاهند یک سر از حقیقت
بود دایم همیشه از محبت   نه دوزخ یادشان آید نه جنت
ز امید بهشت و خوف آتش   شوند یکباره از اندیشه‌ها خوش
بترک جمله نسبتها بگویند   کرامات وفراست را بجویند
نخواهند ازکسی ملکی و مالی   ندارند انتظارکشف حالی
زیارت آنکه ایشان گوش دارند   مراد خویش در آغوش دارند
ببوی وصل جانان زنده باشند   محبت را بجان جوینده باشند
بود ربانی این قوت یکی دان   تو آن قوت حیاتی را متین خوان
بدان قوّت هر آنکو زندگی یافت   فنا یکباره از وی روی برتافت
ببازی برنیاید این چنین کار   ریاضتهاکشیدن باید ای یار
بسی تکلیفها بر وی نهادن   عنان خود بدست پیر دادن

در بیان مواظبت بریاضت و چهار اربعین وکیفیت آن

مربّی باید ای جان اندر این راه   که او باشد ز سرکار آگاه
تن اندر راه دین باید در آورد   چهارت اربعین باید سر آورد
ترا در اربعینت پیر باید   که هر خواب ترا تعبیر باید
طبیب معنی آمد پیر این کار   بدین دعوی مکن انکار زنهار
طبیب حاذقت باید براندیش   تو معلولی هزاران علتی پیش
اگر بی پیر باشد اربعینت   بود شیطان در او یار و معینت
تو ربانی ز شیطانی ندانی   درین معنی فرو مانی بمانی
هوائی را خدائی خوانی آنگاه   فرو بندند بر تو یکسر آن راه
اگر باهستی و همدست کردی   بزیر پای شیطان پست گردی
بمانی در خیالات هوائی   بعمر اندر نیابی زو روائی
علاجت بعد ازاین دیگر نشاید   که غول مستیت از ره رباید
مجو از پیر خود زنهار دوری   تو میکن دایماً با او صبوری
بمعنی حاضر درگاه او باش   مدام اندر پناه جاه او باش
بصورت گر شوی از پیر خود دور   بمعنی زو مشو یک لحظه مهجور
بمعنی چون شوی همراه و حاضر   بود پیوسته پیرت در تو ناظر
چو غایب صورتی حاضر صفت باش   که تا بیرون شوی از صف اوباش
بمعنی چونکه غایب گشتی ای یار   برون رفتی یقین از جمع احرار
بصورت حاضر وغایب بمعنی   همه زرق است و تلبیس است و دعوی

بزرق و حیلت ودعوی و تلبیس   نگردد از تو راضی جز که ابلیس
بمعنی حاضر وغایب بصورت   اگر وقتی توکردی از ضرورت
ندارد غیبت صورت زیانی   چو معنی نیست غایب یک زمانی
نمی‌گویم که صورت معتبر نیست   که کار صورت ای جان مختصر نیست
ولی چون تابع معنی است ای یار   بکسب معنی خود می‌کند کار
نباشد این چنین کار همه کس   خبرداران معنی را بود بس

در دستور اربعین اول فرماید

چوکردی اربعین اول آغاز   ز هرکس تا توانی پوش آن راز
در آن مدت که آن خواهی برآورد   بکم خوردن ترا باید سرآورد
بباید احتیاط طعمه کردن   پس آنگه لقمه‌ها بر خود شمردن
کنی هر شب بتدریج اندکی کم   که تا از نفس ناید بر دلت غم
شب اول دو صد درهم خورش کن   بدان خوردن تنت را پرورش کن
بدین ترتیب هر شب میفکن پنج   که تا قوتت شود پنجاه بیرنج
همان پنجه مقرر تا بآخر   که تا ضعفی نگردد در تو ظاهر
اگر میلت بشیرین باشد و چرب   مشو با نفس خود پیوسته در حرب
بهر هفته بخور شیرین و چربی   درین معنی مکن با نفس حربی
ولی باید که یک گوشه گزینی   ندانند کس که توگوشه گزینی
اگر جفت حلالت هم نداند   ترا بهتر که آن پوشیده ماند
بپوشی از خلایق حال خود را   که کس واقف نگردد نیک و بد را
اگر معروف خواهی شد برین کار   برون جمع باید شد بناچار
یکی گوشه گزین از بهر خلوت   که تا یابد دلت آرام و سلوت
چنان جائی که باشد تنگ و تاریک   در او اندیشه‌ها میکن تو باریک
ولی پوشیده باید آن ز هرکس   چنانکه آن جای را تو دانی و بس
اگر پیرت نشاند باک نبود   دم او بر تو جز تریاک نبود
بهرجائی که اوگوید تو بنشین   صلاح کار خود یکسر در آن بین
مکن ترک جماعت وان جمعه   بری شو از ریا و ذوق سمعه
برون میرو ولی از خلق مگریز   بصورت با کسی اندر میامیز
همیشه با وضو و ذکر میباش   بجان آنگه بدل با فکر میباش
بنصف آخر شب پاس میدار   تطوع میگذار و اشک میبار
شب هر جمعهٔ میدار زنده   بجان بشنو تو ای مرد رونده
اگر نوری بهبینی یا خیالی   نظر با آن مکن در هیچ حالی
اگر پیرت بود از پیر می‌پرس   بهر مشکل ازو تعبیر می‌پرس
بصورت گر بود پیرت ز تو دور   مدار احوال خود از پیر مستور
اگر ممکن بود اعلام کردن   به پیر خویشتن پیغام کردن
مدار احوال خود پوشیده از پیر   که پیرت خود بسازد جمله تدبیر

چو پیر آنجا نباشد ذکر میکن — درین معنی همیشه فکر میکن
همان احوال را پوشیده میدار — که خود مکشوف گردد بر تو اسرار
به عشر اولین تسبیح کن ذکر — بگو عشر دوم تمجید با فکر
در تهلیل باید بعد از آن سفت — که تهلیلست ازتو بهترین گفت
بدین شیوه که شدگفته نگهدار — ز خواب و خورد و وزگفت وزکردار
اگر دولت بود یار و قرینت — بآخر آید اول اربعینت

در بیان اربعین ثانی

پس آنگه ساز و ترتیب سفرکن — بکلی خویش را از خود بدرکن
تو اصل کار خود را نیستی دان — که از هستی نیابی ذوق ایمان
بساز از جان تو ساز اربعینت — که تا ایزد بود یار و معینت
برآور اربعین ثانی ای یار — تهی از خود شو و فارغ از اغیار
بفکر اندر شده مستغرق وقت — بری گشته ز شکر وکبر و ازمقت
بذکر اندر زبان با دل موافق — بدار ای جان که تا باشی توصادق
مکن ذکری بجز تهلیل جانا — که تهلیست بهتر ذکر دانا
دل خود را بجد و جهد میجوی — که تا گاهیت بنماید ترا روی
اگر روی دل خود بازیابی — تمامت برگ خود را ساز یابی
مگردان قوت خود کمتر ز پنجاه — مباش ایمن ز نقش خویش در راه
بقدر طاقت خود خواب کن دور — ز بیخوابی مشو یکباره رنجور
شب هر جمعهٔ بیدار میباش — بجان و دل تو اندرکار میباش
چنان میکوب این در را بحرمت — که بگشایند و بخشایند جرمت
بدین سان اربعینی چون برآری — بدان در ره ز معنی برقراری

در اربعین ثالث فرماید

سیم را چونکه خواهی کرد آغاز — تو خود را از تمناها بپرداز
ببر یکباره از ترس جهنم — هم از امید خلوت خوب و خرم
تو قوتت کن ز ذوق ذکر حاصل — مشو یک دم ز ذکر و فکر غافل
بغیر ازکلمه توحید ذکری — مکن در هیچ تسبیحی تو فکری
زبان ظاهر خود را تو دائم — بدان گفتن همیشه دار قائم
که تا گویا شود در دل زبانی — که ازگفتن نیاساید زمانی
چو ذکر دل ترا آید فرا دید — همه احوال تو یکسر بگردید
ز خواب و خورد خود بیزارگردی — گهی مست وگهی هوشیارگردی
دلی راکاندرو این درد باشد — چه جای خفت و خواب و خورد باشد
کشش از مطرب مذکور یابی — وجود خود از آن مسرور یابی
بدین دولت چوگردی تو سزاوار — شود مکشوف بر تو بعضی اسرار
اگر هستی توعالی همت ای یار — مشو قانع درین ره جز بدیدار
بدین ره هرکه عالی همت آمد — سزای قرب ووصل حضرت آمد

چو عالی همت آمد مرد درویش
کند ترک وجود و هستی خویش

هلاک تو بهمت بدر گردد
بهمت دان که صاحب قدر گردد

یقین میدان که هستی مرد همت
که باشد همتت در خورد همت

چو عالی همتی گردی ز احرار
بودعالی همم پیوسته ز اخیار

بنا از همت عالی برآور
پس آنگه اربعین دیگر آور

در بیان دستور اربعین رابع

چوکردی اربعین دیگر آغاز
بکلی خویش را از خود بپرداز

درین نوبت دگرگون گردد احوال
که خواهی گشت ای جان صاحب حال

شوی مرده ز هستیها به یکبار
که بر تو ناید از هستی دگربار

بترک ذکر و فکر خود بگوئی
بیکره دست ودل زانجمله شوئی

چنان مستغرق مذکور گردی
که صد فرسنگ از خوددورگردی

مگر وقت ادای هر نمازی
ترا با خود دهند از بهررازی

بجز یک قطره آبی وقت افطار
درونت از خورش ندهد دگر بار

بیابی تو عنایت را عطائی
بیابد نفست از خوردن رهائی

دگر هرگز خبر از خود نداری
که تا این اربعین را برسرآری

مگر در صبح آخر روز ناچار
هم از خود باخبرگردی هم از یار

چنین گر بر سر آید اربعینت
بسا دولت که با جان شد قرینت

بدین دولت نیابد هرکسی راه
مگر آنکس که باشد خاص درگاه

درین امت کسان هستند مستور
بمعنی دائماً از خلق مهجور

که روزی را که بگذارند در صوم
بود فاضلتر از چل روز آن قوم

سه روز ایام بیضی را که دارند
از ایشان اربعین‌ها درگذارند

هر آن کشفی که ایشان را بچل روز
شود حاصل بجد و جهد دلسوز

بر اینها کشف گردد آن بیکدم
از آن باشند بر جمله مقدم

ازین بگذر فلان ساز دگر ساز
که با هرکس نشایدگفتن این راز

چو این چار اربعین آمد بانجام
دگرگون ریزم اندر حلق تو جام

در بیان سماع وکیفیت آن

سماع اصلی بزرگست اندرین ره
چو یابی سمع دل گردی تو آگاه

اگر سمع دلت نبود ندانی
بپوشند بر تو یکسر این معانی

کسی راکز سماعش ذوق نبود
حقیقت دان که او را شوق نبود

بنای عشقبازی شوق باشد
کسی داندکه صاحب ذوق باشد

کسی کو را نباشد سمع معنی
نباشد از سماعش جمع معنی

بود معزول از سمع حقیقت
نباشد در صف جمع طریقت

بود جان و دلش از ذوق محجوب
نه طالب باشد او هرگز نه مطلوب

شود اوصاف او یکسر فسرده
تو او را زنده دانی هست مرده

ازو هرگز نیاید هیچ کاری
مگر ضایع گذارد روزگاری

بسر پرد درین ره مرد آگاه   نثار از جان و دل سازد در این راه
زمان باید پس آنگه خوش مکانی   پس اخوان تا شود آسوده جانی
ز منهیات شرعی دور باید   ز ناجنسان بسی مستور باید
ازین جمله اگر یک چیزکم شد   همه شادی دل اندوه و غم شد
ولی برمبتدی زهر است دائم   که نفس او بهستی گشت قائم
چو مرتاض و مجاهدگشت شد پاک   نماند از هستیش در راه خاشاک
زگفت و خواب و خور بیزارگردد   گهی مست وگهی هشیارگردد
زبانش دائماً گویای این راه   بجان ودل بود پویای این راه
تمامی ازکدورت پاک گردد   برش هر زهر چون تریاک گردد
نباشد طالب جاه و متاعی   بود پیوسته جویای سماعی
ز آواز خوشی کاید بگوشش   رود از شوق جانان عقل و هوشش
ببوی وصل جانان زنده باشد   بوقت و فهم اوگوینده باشد
چو زین عالم ترقی کرد درحال   در او ظاهر نگردد قول قوال
مگرگوینده‌ٔ خوب و موافق   قرین حال او معشوق و عاشق
در آن پرده که رهرو را مقام است   بدان کین سالکان را زآن مقام است
از آن صورت بود گر هست دلکش   شود وقت عزیزان یک زمان خوش
خورد روحش بمعراج معانی   ز جوی قرب آب زندگانی
اگر حاضر بود صاحب نیازی   بروز آن وقت آن برگی و سازی
کند زان توشهٔ راه قیامت   در آن ره یابد از آفت سلامت
چو زین عالم ترقی کرد رهرو   سماعش را تو شرح و وصف بشنو
بوقت استماع قوّال   که هر یک را دگرگون گردد احوال
توگوی شفقت از روی فتوت   بباید کردن او را صد مروت
ترا جمع بایدش کردن ز احوال   که تا حاضر شود با تو در آن حال
بصورت با تو در جنبد زمانی   دهد حالات خود را زان نشانی
شود بیمار حالان را طبیبی   دهد صاحب نصیبان را نصیبی
بود چون کیمیا آن وقت و آن حال   بگردد جمله رازان جمله احوال
تمامت را برنگ خود برآرد   بر ایشان روز بدبختی سرآرد
سزای وقت و استعداد هر یک   ببخشد خلعتی زانجمله بیشک
بود نادر چنین صاحب سماعی   که بر هرکس بتابد زان شعاعی
بجان آن چنان وقت و چنان حال   که تا یکسر بگردد بر تو احوال
در آن جمع ار شوی حاضر بیکبار   نماند ازگنه برگردنت بار
اگر یک دم در آن محفل نشینی   بسا تخم سعادت راکه چینی
خوری زان مجمع آب زندگانی   بدل حاضر شو ای جان گر توانی
شنیده باشی ای جان حال شاهد   مشو منکر تو بر احوال شاهد

در بیان شاهد بازی و اینکه شاهد بازی که را مسلم باشد

ز ســـر بــــیرون کـــن انکـــار ای بـــرادر | چـــو هســـتی طالـــب کـــار ای بـــرادر
تـــرا گفـــتم مشـــو منکـــر بـــر ایشـــان | کـــه تاکـــارت نگـــردد زان پریشـــان
ز اصـــحاب بـــزرگ ایـــن جماعـــت | بـــود قـــومی کـــه دارد اســـتطاعت
کـــه بـــا ایشـــان نظـــر باشـــد بشـــاهد | کـــه تـــا شـــاهد بـــود یکبـــاره زاهـــد
بـــود عـــالی مقـــام و حـــال ایشـــان | ندانـــد هـــیچکس احـــوال ایشـــان
نباشـــد رهگذرهاشـــان بشـــهوت | بـــود خـــالی نظرهاشـــان ز شـــهوت
بـــود پیوندشـــان از روی معنـــی | کـــه باشـــد میـــل ایشـــان ســـوی معنـــی
ز بهـــر آنکـــه ایشـــان را در ایـــن کـــار | نمانـــد پـــردهٔ بـــر روی اســـرار
خـــودی خـــویش در وی غـــرق دانند | میـــان جـــام و بـــاده فـــرق دانند
چنـــین دانـــم نباشـــد حـــال ایشـــان | بـــود ایـــن اوســـط احـــوال ایشـــان
درنـــگ آنجـــا کنـــد ســـال ســـه و چـــار | کـــه تـــا خـــوگـــر شـــود در ســـر اســـرار
کنـــد انـــدر فضـــای خـــویش پـــرواز | بســـر حـــد بلـــوغ خـــود رســـد بـــاز
از آن پـــس شـــاهد و زاهـــد نگوینـــد | بجـــز انـــدر ره وحـــدت نپوینـــد
نشـــانها باشـــد ایشـــان را دریـــن کـــار | کـــه تـــا منکـــر نگـــرددکـــس ز اعیـــار
بگـــویم زو نشـــانی زود دریـــاب | کـــه تـــا بیـــدارگـــردی یـــک ره از خـــواب
نشـــان آنکـــه شـــاهد بـــاز باشـــد | بشـــاهد بـــر ازو صـــد نـــاز باشـــد
کشـــد هـــر لحظـــه صـــد درد و بلایـــش | درافتـــد هـــر دمـــی صـــد ره بپـــایش
بصـــد زنجـــیر او را بســـت نتـــوان | بســـر آیـــد بـــر او ازدل و جـــان
نـــه زو وصـــل وکنـــار و بـــوس جویـــد | همیشـــه بـــر طریـــق شـــرع پویـــد
بدیـــدار مجـــرد زو بـــود خـــوش | نگـــردد هرگـــز از چیـــزی مشـــوش
نشـــان دیگـــر آن باشـــد در آن حـــال | کـــه شـــاهد باصـــلاح آیـــد ز احـــوال
اگـــر باشـــد ز عصـــیان انـــدرو دود | صـــلاحیت درو پیـــدا شـــود زود
کنـــد یـــک ره بـــترک او فســـق و عصـــیان | نپویـــد جـــز بـــراه شـــرع و ایمـــان
شـــود صـــاحب ولایـــت شـــاهد او | بـــر او یابـــد هـــدایت شـــاهد او
اگـــر او از پـــی شـــاهد دهـــد جـــان | بـــود در عشـــق او مـــدهوش و حـــیران
رود او از پـــی شـــاهد پیـــاپی | ازو بگریـــز و مـــیکن از وی انکـــار
بـــود شـــیطان همیشـــه هـــم بـــراو | نباشـــد هـــیچ چیـــزی در ســـر او
بگفـــتم بـــا تـــو ســـرّ کـــار شـــاهد | بجـــان ودل شـــنو ایـــن راز زاهـــد
بـــود نـــادر چنـــین مـــرد یگانـــه | کـــه شـــاهد باشـــد او را زیـــن بهانـــه
بـــود ایـــن حـــال خـــاص الخـــاص مـــردان | کســـی را نبـــود انکـــاری بـــر ایشـــان
نباشـــدکـــار ایشـــان جـــز عطـــائی | ز عیبـــی دور و خـــالی از ریـــائی
ز مـــن گـــر طـــالبی بشـــنو تـــو یـــارا | دو فرنـــه دان تمامـــت اولیـــا را

در بیان اولیائی که تحصیل علم کرده باشند و اولیائی که امی باشند

گروهـــی علـــم ظـــاهر را بخوانند | فـــروع و اصـــل او یکســـر بدانند

بکار آرند علم ظاهر خویش   شوند بینای اصل ظاهر خویش
کم افتد سهو اندر راه این جمع   که نور علم ایشان هست چون شمع
شوند غواص در بحر شریعت   بیابند اندرو درّ حقیقت
روش بس تیز دارند اندرین راه   ز سرّ کارگردند زود آگاه
بیابند آنگهی علم عطائی   کز آن روشن شود سر خدائی
شود علم لدنی یار ایشان   برآید در دو عالم کار ایشان
چو آن علم لدنی را بدانند   ز جمله علمها دامن فشانند
بود امّی گروهی چند دیگر   ندانسته نخوانده هیچ دفتر
ولی اعمال ایشان جمله با شرع   موافق باشد اندر اصل با فرع
بتعلیم خدا علمی بدانند   کزان دانش همیشه زنده مانند
ز قول و فعلشان هر چیز کاید   بود مستحسن اندر شرع و شاید
همه اقوال ایشان گر بجویند   حقیقت شرع باشد آنچه گویند
اصول شرع و قانون طریقت   بدانند جملگی اندر حقیقت
از ایشان گر کسی پرسد سئوالی   جواب او بگویند بی خیالی
بوند از جمله قومی با سلامت   برایشان نگذرد هرگز ملامت
براه شرع و تقوی در بکوشند   بظاهر حال خود ازکس نپوشند
همه کس نیک ظن باشد بر ایشان   مگر آنکو بود در دین پریشان
ملامت ورز باشند جمع دیگر   شده منکر بر ایشان قوم یکسر
همیشه در ملامت عشقبازند   که یک دم با سلامت درنسازند
نگردد صادر از ایشان گناهی   بجز تقوی نپویند هیچ راهی
بمردم در نمایند ظاهر خویش   که تا گویند هستند جمله بدکیش
ولیکن ترک یک سنّت نگویند   به عمر خود ره بدعت نپویند
بترک جاه کان سدیست محکم   بگویند و شوند فارغ ز هر غم
ز نام وننگ خود آزادگردند   چوانکاری کنی دلشادگردند

در شرح کشف اولیاء

سه کشف است اندرین ره تا بدانی   به علمی و خیالی و عیانی
بود علم نخستین کشف اسرار   اگر با او عمل باشد ترا یار
وجودت از خودی چون گشت خالی   پس آنگه کشفها باشد خیالی
مشو ایمن درین هر دو ز شیطان   درین هر دو بود راهش یقین دان
بلی اندر عیانی ره نیابد   در آن راز نهانی ره نیابد
تو بازیهای او را نیک بشناس   که تا ضایع نگردد بر تو انفاس
چو دانستی کمینگاه عزازیل   نبندد بر تو بر راه عزازیل
بود هر کشف را ظاهر نهانی   کزو پیدا شود روشن معانی
نشان کشف علمی را تو بشناس   که تا داری همیشه پاس انفاس
شود بینا روان تو بحکمت   همان گویا زبان تو بحکمت

بود جاری حقایق بر زبانت
بسی پوشیده‌های گردد عیانت

بدان اوصاف چون موصوف گردی
اگر گوئی سخن موقوف گردی

هوائی باشد این گفتن تو میدان
زبان را اندرین گفتن مجنبان

بلی ذوقیست در گفتن هوائی
نداند این بجز مرد خدائی

کمینگاهی است شیطان را درین ذوق
که میل نفس را بفریبد آن ذوق

چنان مستغرق گفتن شود مرد
که گردد خالی او از خواب و از خورد

بود عشقی زبانش را بگفتن
که گفتن را نه بتواند نهفتن

زبانت اندرین دم بسته باید
که کار و بار تو یکسر گشاید

توگفتن را شوی مانع به یک چند
زبان خویش را داری تو در بند

شود پیدا تراکشف خیالی
بسی صورت درو بینی تو حالی

بسی آوازها آید بگوشت
که آید دل در آن حالت بجوشت

بسی احوال غیبی را بدانی
که باشد جمله از راه معانی

مخور لقمه بشبهت اندرین راه
که تا بسته نگردد بر تو آن راه

نشان آن باشد آن کس را در آن حال
بگردد در درونش جمله احوال

شود نوری قرین چشم ظاهر
که ربانی بود آن نور طاهر

بهر کس گر نظر کرد اندر آن حال
بگردد در درونش جمله احوال

در آن حالت بصورت درنماند
حقیقت معنی هر یک بداند

بداند آنکسی کو را سعید است
هم آنکس را که از حضرت بعید است

قیامت نقد اوگردد در آن حال
که بر وی کشف گردد جمله احوال

به بیند صورت ابلیس را هم
شناسا گردد آن تلبیس را هم

بگوش آواز تحمید ملایک
همان تسبیح و تمجید ملایک

همان تسبیح حیوانات یکسر
شود معلوم او را ای برادر

سراسر بشنود آن را بداند
از آن آواز حیران بماند

نشان چشم و سمع جان همین است
کسی داندکه او صاحب یقین است

اگر خواهدکه آرد در عبارت
و یا رمزی بگوید در اشارت

در آن سر وقت او بیهوش گردد
یقین بیطاقت و مدهوش گردد

که تا این حالش پوشیده ماند
کسی از وقت و حال او نداند

چو عالی گردد آن کشف عیانی
بخواهد دید سید را نهانی

شود نوری قرین چشمش از شرع
بدان بینا شود از اصل تا فرع

وجود خویش بیند سنگ یاقوت
همه عالم شده همرنگ یاقوت

درون خود خنک یابد از آن ذوق
شود بی‌خویشتن حیران از آن ذوق

بخود چون باز آیدکشته و خوش
همه عالم همی بیند چو آتش

در ان عالم تن خود غرق بیند
برون از حیلت و از زرق بیند

درونش سرد باشد اندر آن حال
فرو ماند زبان از قیل و از قال

پس آنگه با خود آید او دگر بار
وجودخویش بیند همچو زنگار

همه عالم شده بس سبز و روشن   جهان یکسر شده بر وی چو گلشن
درین عالم تمامت آفرینش   چو شخصی بیند او از روی بینش
چو آن شخص لطیف روشن پاک   نوشته بیند او خطی که لولاک
پس آنگه بیند او نور گزیده   که خیره گردد اندر وی دو دیده
منقش باشد آن نور مطهر   توان آن نقش را خواندن سراسر
هر آن نقشی کز آن نور مبین است   تمامت رحمة للعالمین است
یکی صورت شود پیدا از آن نور   که چشم بد بود پیوسته زان دور
که باشد معنوی آن صورت پاک   که اندر وصف اوگفتند لولاک
بود آن صورت زیبای خواجه   همی آن طلعت زیبای خواجه
در آن حضرت برآید جمله کامش   برند از زمره احباب نامش
بباشد دیو نفسش هم مسلمان   هم او مالک شود در ملک ایمان
شود نومید ازو شیطان بیکبار   نیاید نزد او هرگز دگر بار
مشاهدگردد آن کس پس یقین بین   طلاق هر دو عالم داده با این
پس آنگه از خودی فارغ شود مرد   شود از ماسوی الله جملگی فرد
چو حیدر فرد باید شد ز جمله   که تا گردی خلاص از هر طعمه
پس آنگه از فنا هم فانی آید   بصورت هم چو نقش مانی آید
حیاتی یابد از حی یگانه   کز آن باقی بماند جاودانه
پس آنگه بیند او نوری چو مینا   نداند این سخن جز مرد دانا
نهانیها عیان بیند در آن نور   بسی نام ونشان بیند در آن نور
بهمت بگذرد زان جمله برتر   بود خلق جهان را جمله برسر
سلوک راه حق دشوار باشد   کسی داندکه او هشیار باشد
بود هم جمع هم ظاهر چنین مرد   وجود او بود در عصر خود فرد
فروزین است منزلهای بس دور   که آرد در نظر آن جمله مستور
نشانی را نشاید بازگفتن   که این توحید می‌باید نهفتن
درین فصل از طریق رمز و ایجاز   بگفتم شرح او را جملگی باز
تو تا از هستی خود در حجابی   نشانی زینکه گفتم درنیابی
مقید تا بعلم و عقل خویشی   ازین ره نه یکی باشی نه بیشی
مگر علمی ببخشندت خدائی   که یابی از خودی خود رهائی
از آن علم ار ببخشندت حیاتی   که یابی در ره دین زان ثباتی
شود مکشوف بر تو این معانی   بدانی یکسر آن راز نهانی
چو سالک نیستی وز اعتقادی   رساند اعتقادت با معادی
بدین گر اعتقاد نیک داری   نخست اندر بیابی رستگاری
مشو زانها که گویند هرچه جارا   نباشد آن نباشد پادشا را
که باشد این سخن عین حماقت   مشو مستغرق شین حماقت
مشو منکر تو بر احوال ایشان   که تادینت نگردد زان پریشان

بخود نتوانی این ره را بریدن — بسر باید بر ایشان دویدن
بود مکشوف وگرددبر تو احوال — شوی فارغ هم از جاه و هم از مال
اگرکشفت نمی‌گردد میسر — بنه رخ را بر آن خاک مطهر
که تا آزادگردد ازکبایر — ببخشندت همه سهو و صغایر
لباس مغفرت پوشی در آن حال — ولی پوشیده باشد بر تو احوال
بوقت مرگ دانی آن معانی — که روشن گرددت راز نهانی
کز آن حضرت کرامتها چه دیدی — چو شربتهای معنی را چشیدی
چو پرکردی ز حضرت جام وصلت — نماند در درونت هیچ علت
هر آنکس گرکند بر تو سلامی — اگر او خود بود محروم و عامی
سعادت یابد و اقبال و توبه — که چون بروی رسد از یار روضه
بسی دارم ازین در معانی — نمی‌گویم که تو نه اهل آنی
زیادت زین نمی‌آرم دگرگفت — درین معنی در تصدیق را سفت
اگر محرم شوی روزی بدانی — شود مکشوف بر تو این معانی
ز آلایش دماغت چون شود پاک — گل تحقیق را بوئی ازین خاک
شود معلومت آنگه سرّ این کار — نماند در درونت هیچ انکار
چو منکر باشی این افسانه خوانی — درین گفتن مرا دیوانه دانی
چو بربستی بخود فرزانگی را — ندانی ذوق این دیوانگی را
منم دیوانه ای مرد یگانه — نخواهم ترک کردن این فسانه
چو دانم ای برادر این فسون را — بجان ودل خریدم این جنون را
طلاق عقل دادم علم بر سر — که باشد این جنون ما را میسر
مبارک بر تو این فرزانگی باد — قرین عالم این دیوانگی باد
تو این معنی ندانی ای برادر — ارادت دار و خوش برخوان و بگذر
بمسکینی توان دانستن این راز — چو مسکین نیستی روکار خود ساز
چو بربستم در فرزانگی من — بگویم رمزی از دیوانگی من
اگر اهلی ز من این نکته بشنو — بگوش دل یقین ای مرد رهرو
مثال او چو قرص آفتابست — وجودش دائماً پر نور و تابست
ز نورش اهل معنی را قوام است — زبانش اهل صورت را نظام است
حجاب از جانب شخص است دائم — که باشد از غذای نفس قائم
از آن جانب همیشه نور و تاب است — چه جای پرده و جای حجاب است
اگر یک دم حجابی پیش گردد — هزاران فتنه ظاهر بیش گردد
محیط بحر او موجی برآرد — هزاران در وگوهر بر سرآرد
ز بحرش بحر حیوان چون روان کرد — بهر قالب که در شد جان جان کرد
بجای هرگلی دلجوی باشد — چو بینی آب او زین جوی باشد
الف یکتاست لیک اندر معانی — ندانی هیچ تا او را ندانی
معانی جمله موقوفست بروی — نهانی جمله مکشوفست بروی

از آن خالی نباشد هیچ حرفی
معانی دان وجودش را چو ظرفی

بباطن زو بود ترتیب کلمه
ازو ظاهر شود ترتیب کلمه

نباشد یک الف یک حرف یک طرف
نه معنی و نه صورت بس کن این حرف

که این از فهم هر غیری بعید است
قریب این سخن اهل سعید است

اگر زین شیوه گویم تا بمحشر
بود یک قطره از آن بحر اخضر

از این شیوه بپردازم سخن را
بنوعی دیگر آغازم سخن را

در مناجات و ختم کتاب فرماید

خداوندا چو توفیقم فزودی
ره تحقیق را با من نمودی

همی خواهم بدین راهم بداری
بفضل خویش آگاهم بداری

که تا گردد نهانیها عیانم
بفضل خویش گویا کن زبانم

بنور حق چو بینا شد مرا چشم
نیاید بباطلم دیگر فرا چشم

بحکمتها مزین کن دلم را
گشاده کن تمامت مشکلم را

بده در راه شرعم استقامت
که تا یابم در آن امن و سلامت

مرا منعم کن از مال شریعت
مپوشان بر من احوال شریعت

بر اسرار شریعت ده وقوفم
مکن موقوف یکسر در حروفم

منور کن بنور شرع چشمم
مقدر از عبودیت کن اسمم

ز چرک شرک صافی کن تو دینم
زیادت کن تو هر لحظه یقینم

مگردانم مقید در خیالات
بفضل خود رسان جانم بحالات

رفیق راه من گردان عنایت
که تا بفزایدم هر دم هدایت

جدائی ده وجودم را ز هستی
رهائی ده مرا از خودپرستی

حیاتم بخش از آب معانی
که تا باشم ز ارباب معانی

ملغزان پای جهدم را در این راه
بفضل خود مرا میدار آگاه

شناسم ده بسلطان حقیقت
که هست اوگوهرکان حقیقت

شناسا کن مرا با حضرت او
که برد او در جهان از سالکان گو

کسی را کو شناسش حاصل آمد
یقین دان کان رونده واصل آمد

نیارد نام او بردن زبانم
که بس آلوده می‌بینم دهانم

ز من عاصی تری چندان که بینم
درین امت نباشد شد یقینم

نکردم یک عمل هرگز خدائی
که از دوزخ بیابم زان رهائی

بجز کان اولیا را دوست دارم
محبان خدا را دوست دارم

کنم بر دیدهٔ دل جای ایشان
سرم باشد بزیر پای ایشان

تمامی عاصیان را چون پناهند
گناهم را مگر ایشان بخواهند

خداوندا بحق جان خواجه
بحال و حرمت ایمان خواجه

بفرزندان و پاکان صحابش
نگهداری مرا از تاب آتش

کسانی را که اندر عصر مایند
اگر بیگانه وگر آشنایند

ز مشرق تا بمغرب برّو فاجر
ز ترسا و یهود وگبر و کافر

بفضل خود نکوکن کار ایشان — به نیکی کن بدل احوال ایشان
بلطف خود برآور کام هر یک — برحمت تیزکن بازار هر یک

تاریخ نظم کتاب

بسال پانصد و هفتاد و دو چار — شهور سال راند در آخر کار
ز ذی الحجه گذشته بد ده و پنج — که مدفون کردم اندر دفتر این گنج
ز هفته بود روز جمعه آخر — که شد منظوم این عقد جواهر
تو ای خوانندهٔ این نظم دلکش — که بادا وقت تو پیوسته زین خوش
قرین معرفت بادا ترا دل — که تا گردد مراد تو بحاصل
بفکرت خوان تو مفتاح ارادت — که تا بگشایدت باب سعادت
چو بگشایند ابواب فتوحت — از آن معنی شود آسوده روحت
بسی گفته شد اسرار معانی — هم از ایمان عینی هم عیانی
هم از ارشاد خاصان گزیده — که باشند از خودی خود بریده
هم از اوقات ارباب بدایات — هم از احوال اصحاب نهایات
هم آن ازکشف و وقت و حال ایشان — مقامات بلند احوال ایشان
تأمل میکن اندر هر مقامی — تفکر میکن اندر هرکلامی
تمامت باز جو بنیاد معنی — که تا چون دادم ای جان داد معنی
بود جلوه کند بر تو معانی — که تا تحقیق هر معنی بدانی
بسا رمزا که آن پوشیده گفتم — در او راز نهانیها نهفتم
بده جان تا معانی را بدانی — همان راز نهانی را بدانی
هر آن چیزی که ماند بر تو مشکل — فرو مگذار اگر هستی تو عاقل
یکایک باز جو از روی معنی — اگر آبی خوری از جوی معنی
به نیکی نام ما را یاد میآر — بگو یارب برحمت شاد عطار
ترحم چون فرستی بر روانم — ز انفاست شود آسوده جانم

فزون از قطره‌های برف و باران
که بارد در شتا و در بهاران

پایان کتاب